

<p>و خط بسته زبان است بان بگویند یکه مناجات امروز چه سازند عید است ماه نو فلک بر شکل جام چند حدیث تجد و تجاره ای سپهر شاه برقص از قیام از پس قعود شد منورم دو سه بر سر روز که گشت</p>	<p>شده زبان بسته دوزخ زبان بر کو خرابات که تا با همه کردم و ساز گفته از آمدن عید شد بر مید خودن با ده مجاز است حقیقت جل</p>	<p>از بزم فغان آورده سر کن عید جام را بزد و عطر کرده قعود از پس قیام بر خیزد بر کیت می از جام زین جام</p>	<p>دل</p> <p>من شد حرام بر چه دمن بر روز عید سی از پایی سبغ غوغای عام بود با که بخت زهر در می از جام مزج</p>
<p>شیفته مهدانی ما شرح ابو هاشم و پدرش از بزرگان بازرگان محمد است خود در عتق آن شبای تحصیل فضایل و تکمیل ضایل است تمامی کرد و صاحب فضلی وانی و جامع علمی کافی کرد و دید در لغات پارسی عربی تستی کامل نموده و در بردوشین و دانش مقام عالی یافته اکنون در طریقت و سیر و دانش سیر اقران</p>			
<p>دوشن شش شش و دوشن شش کدامی از دوشن کدام این شش شمار بگفت نهاده ساعی لعل کوی آب سخت بود با بدم که از کف سختی است سخت رام سازم آن تو که جان کجا کز اینده و چارول و چار باد چهار بجان رسیدم ز محنت تا با طایفه که غیر این چهار که چه مایه قرار شد ز تیشه می سبکین بریزان سار عی که هم شامی خمیسین وقت کل کجا بهر کم کف که بدیاری ساقی علی که فصل می مرا که شد و نوبت سار اندکی بطرف باغ با جان سار کن که عیش و زکا ز عیش طرف سار عروس لاله غرق الا تا قدم ز فرق که بزم زلاله من یک ساله شکار بهر طرف بنر با قزو نتر از نیر از که حسن باغ از اینده جان سار شده ز شکوفه باغ و باغ و شکای سار بیار با ده کان علاج سینه کجا شد جان می رود و طینه از کف سار تو تویی که من بعد کت کینه جان سار رحمت روز و شب بگردنگ و سار تو خود بگو در جهان تیر ز شکار سار</p>	<p>سینه و همی دیم که گشت و این ببار شد پاری که از کف استیارت دو هفته ماه دومی ششم بر پیش افس دل کزینم اندر کس خار را خشم پنجاب تو چشم از خود قزانه خواه و بدم پاید کیری سار چنان بطی که ز کوشم بد فرود ز با ده شهور پیش و می آید کن دیده اختران کل چه در شرف بلاله طری که صفای من غار من بلکه خلد زمین کف تفرودین بس بر آردی که غده دست تو اگر چه چرخ را بر دوازده عطای تو</p>	<p>ترا نه می دهم پاهای پایی گند جانم اندر لطف شکبا بمهره پرب تو دیده غیر که یکی با پنجه بر سر می ایغ می پسالد با لوف و بطی و بر بطی بی هیچ پیشان زخم شیشه باوه در با باغ و باغ با لعل با غرق بسان چندین با طرف سار من بلکه بوستان به صفای خیرین نظام به مشغولم ز غار و غار تو چرا هیچ و شام برین سار من</p>	<p>من ز دو چارم که دل بسترم دو چار گشت شش غم و بلا کت او کاشد شراب و شمع نعل می با بچه در کت فرسوی می آورد که کز کوشش کنی بنا تا بوسم آند و لعل میکسار سپس شتم از کفنت پیاله حقار را در طرف باب تو بنی و آن تا کعبه لوا می دونی کجا و نهمه باب که لوان تاب شد کف تا شکب تا کبی بنا لهای چکس و فغیرهای و دنی مرا خوشت مفضل در آن پایده بطی که غوطه و بشوم در آن کس که ستمی عانی است با عید شد نشاط و عاده ز بزم سار بسترد ضمیر من سار کن یکی که بیای برو خند می تی من بکوی سیر کوشن و بحر قنای تی من بجان چندان یکی در او نو بهار من سبای باغ با جان با آب سار من بلکه در غنچه ام شده ستر سار من بیاورم خواجه زمان صدر سار من صد و دو کت من ضبط ز جده چن سار تو اگر که بختی فلک ز لیل عدل و تو اگر که کسب کرده نوز خود ز لای تو ساده و بدیده هر مهت بر کف عطای تو</p>

شوکت شیرازی

دوست حسن الدین حسن از اطیاب و انجای فارس است و روزگاریست که بدارم خلافت طهران آمد
از بدو شتاب تحصیل علوم و کسب فضایل زحمتی کامل برده قواعد عربیه و قوانین ادبیه را فرا
گرفته از طبسم و ریاضی آبی مخلوط گشته در اخلاق محبوب آفاق است و در شاعری نیز مقامی عالی دارد بعضی از اشعار او نوشته میشود

غزالی است کوئی در زلف شیدا بگردخت آذوقه زلف چه خوب کو خیال تو ره یافت سوی خلوت مرا بشارت فرود مسدود دوش هم بزم سخن انبیا بگو یا در آرزو که از سینه کیوی با خیال قدس زون در باغ شدم دوشن بزم بیاد و لب سبکوت تو بگرد هست کران ترک در باغ خوب رویان چو زلف دو باکشان دو غزالند دو چشم تو که اندر هم زیر برقع مرایم یا من یاری ای اجل چند نام زنده پدید آورد تا کشوی که زلف دراز که بدل که بیده ساکن که بکارد زلفت محمود نظاره کیان چشم زلفت گشت از نامم باسج معلوم سجد و زطر خانه شان شده است یارب که چرا که با همی چشم ز اب تا گشت کر نشووا شاخ مراد	که شد بر لب نکرین تور غیب چو در عهد سینه بر کل غلب شیدم که طوطی نکر دست در در آمیخت کشتی کیش تماشاخ	غزلیات	غراب شکر دوست است غراب روان عناد لب جسم غراب که عضو عضو مرا بک مر جانی است گر بغیر سر کوی دوست جانی است رهی مشرق جبهه شید جان بود ست ستور هم بد قلع سیا بود ز بروی لطف خلد و حال حمایت بود از بودیم دشمن سخت تر از خار بود چشمش این تو بگرد هست که کسی از خم زلف تو کرای میس باکشان بر صحوای مردم عاشق بگرد اینقدر کاین تشن از زبانی بر در پیر خرابتش بر بانی که از کار عاشقان شیدان درف چو ترش دیند یاد از دشته بر پاچه کوه و چید از بهاره و بحالتی پریشان عوشن سپاسی که از زده در از آمد تا کن تا که شایسته ما ز آمد اعضا همه سر با پانز که تو سودا که در انگشتن منتنه جواب تا کی
وله	وله	وله	وله
دل یک سلسله را بند پاکشان بچه آفاق پر زاریه سنگ شود	دیده ام طوق کرپاکی در اول سج دل بروی لطف کبر در چشم چشم منت ره دل سر زده ز جانی از زاده دل شمش اثر ای کشت	وله	وله
برده بگونه مرایون جزانی همی پر دم از رنگ کرا بخانی	تا کی ای دیده آری تن فرین سل عقل کل اگر هوای سر بلند کی	وله	وله
ما چند خوابی ازین شب فرا باز جویند عشوای ایاز	گریه بر بست زده ناله باقفسنج کشفه مرغانرا	وله	وله
بغیر از قطعه دانی سیر موهوم تا تو آبان لب میگون بنماز آمده بر سنبلی بر سرین در بادیه جانی	ای حال خسته از زلف چو بار تا زینیا چنین حسن لطافت که گشت اندام نظم بر باید ترا که تو منظوری	وله	وله

شرق هندی

نامش سید محمد افضل از اهل گننور بوده زیارت رفته چندی در خدمت نواب فکانه
بود از آن پس با سید عراق بیوست از اشعارش خرابین بنظرند ارم

کرده از سکن لاف اسیر تو است میزرا احمد نام داشته خلف امام محمد ششم نسخ نویسنده خود نیز صاحب خط خوش و خلد نظم دکشن و جیدی وزارت نواب امام قلی میرزا خلف لیسوق شاهزاده معظم محمد ولی میرزا کزیده داد	دل دیوانه کسی در چه که در کس چو در گویم ترا که صین صورت است دو نیم در هشت اگر چو خوب است	عین از اینکه چشم میل این دارد یقین که هر دو فایم یقین دارد همه بمرک رقیب او بود بخوابم رمانه خاطر شاد ترا عین دارد
--	--	---

شعری یزدی

امشس میرزا محمد علی و شند علی که بر خان هابا بار زاده عبدالرضا خان دی بوده چند
در خدمت نوب شاهزاده معظم محمد ولی میرزا حکمران زود ماحی میسنموده در مجموع شعری از او دیدم
زمانه یافت در کفر منی باد بها
 جهان پیروانی که زیدیکر فکنده حله خضر بر همان سمشاد شیده قامت مع زدن گنج سمشاد |

<p>سید دشت چه پسر محسن سیسی فرار نخت زیر پیشینه خسرو گل ز حساب تو ای بیجا تو می ضیف</p>	<p>فضای گلشن جلوز با یک سوی چاکر شاه فلک استمان صغبه با ز بس عدل تو ای امر صفا کیو</p>	<p>بوده کرد طالت ز چرخا و چیک بست تیغ تو یاز جهان در بلال گرفته منزل آهو بیزن سنیم</p>	<p>ز دوده رنگ کدورت سینه نغمه بدشت نمک تو یاز زمین کجاست مژده مسکن تبه و نخلب شفقار</p>
<p>شهابی شیری نامش میرزا آهسته یار فرزند کین میرزا عبد الله خان مخلص بهتاب بوده در ایران سیاحت کرده چون بغداد سعاد با برادر که تر خود میرزا امراضی تخاصم بچوب که ذکرش در حرف سیم مکتوب خواهد شد با غیر آشنائی نماند قریب ده یا زده سال که سفر و حضر اشفاق و داشتند چون میرزا بچوب فصل که معطر کرد و در شیراز بماند و کاهمی در کتابت بعضی مشنویات حیرت آدای نمود پس از آن صاحب تاشاد و روزگار در خدمت امرا برود و مداحی کرد و سالی چند است که وفات یافته از بهارشش چیزی در دست ندارم که نوشته شود ندانم سود اش بهت که در افتاد و کجا از میان رفت ای مسلسل شاعری بخته طبع بود و از علوم عربیه نیز چیزی مکتب دشت این</p>			
<p>رباعی زوقی در او خرد یون کن من پور شهان شهابی است فتم آن پر شتاب کش شهابی است</p>	<p>رباعی در نظم بدیو خصم ناوک فکنم عالمش که جسم هم شهابی نیست مروم شد از زوشیا طین سخن</p>		<p>نکاشته بودین نوشته شتم بش ابدل برادر خویش شتم اری ز شهاب این صفت کی عجب است</p>
<p>شاهد فارسی نام شریفش حاجی آقا میر محمد مومنی اصلش از قریه یزد خواست و از سادات صحیح لیس در شیراز تحصیل کرده صاحب مال و منال دولت و عیال کردید سیدی عالی همت بلند فطرت کرم واقع همید مخلص و معروف سلطان مشهور ایران از آغاز شباب و داد و اتحاد داشتیم در این ایام وفات یافت این بخت دل گرفت و نیاید بگم ز این بخت شایق صفهانی باشق قاعلی صنوبر و فرشتش خیانت بوده در جوانی وی در یاقه ام غزل سرانی مینمود و طبیعی شکفته و خاطر می شعوف و همتی عالی داشت و از شعرش هنوز نیاقه ام که بکارم شیدی صفهانی باشق قاعلی از خوش طبعان عاشق پیشه نظر با ز طرافت شاعر بوده در شیراز نشو نموده در او آخر حال از کثرت اینون غالباً در نفاست از حضور حضار بچرخ بر بوده در ایامی که میرزا حسین زیر فرمانی شبها بصحبت شعرا غنی داشتی و غزلی از عاشق ریخت بر خواندی پس غزل خود را در جواب میان آوردی شیدا رفیقان تما س کرد که او را نیز با خود در آن مجلس عالی برندا اشعار عاشق تقی می و ایات وزیر را تصدیق کند و فیضی بر روی در پهلوی ماری یک ساکی فرو داشت و در او آخر شب که مجلس صحبت شعر بودی خواب نفاست در بود با مادی یک تفر که در که چون وزیر اشعار عاشق خواند دست بر روی ند تا پیدار شده اشعار او را از متن گفته و اشعار وزیر را تر جیحی بود وزیر اشعار عاشق بخواند و بگفت و نوبت بقوله ای رسید شایق شیدا را پیدار کرد و چاره خوب آورده گوشش زنده حقیقت نیافه کث بسیار بگفته و محنت است بهت وزیر طفت کرده ایات دیگر خواندن گفت شیدا صد البته تر کرد دیگر باره گفت که بگفته است تا چشمش که روشد وزیر میفر شده او را از مجلس دست کشیده بیرون رفت که حضار بخت بینه دقیقه باز گفتند شیدا انفعیل شده گفت اکنون دانستم که ساکی یعنی حرام زاده وزیر روی را بعد که دشت و محبتها کرد باری دیگر از دوست و چهارده در گذشت شیدا ریخت غزلیات دارد و از آن جمله است</p>			
<p>غزلیات سیر و ام نشد اولم بدستم مرا بیکانه کرد از آشنایان شهاب کنی قتل من که تیرم کنون پیش خدایم دست جزو ما</p>			

<p>درمن اگر تو برانی که هر بر کسیری بسه در نامی شنودی ویم بت سوز باشوق خلق می در دشمنی خا بنوش ای کسندوری سم تو کیش رقیب</p>	<p>بدوری هر جسم دل خجانی که یکد رفت یکدیگر ویم همان ز راه دشمنی خواب دانه خوش ای ز روی در دو مردم پیش رقیب</p>	<p>پیش یکی زدی بر سر کران غیر همه چو زانوی تفکر کرم تا نداید ریشید عشق نیان مرا کر جان رقیبی تو ام زنده چرا</p>	<p>که با سپر نشوم با تو تن مساکلی سوزم از نسیم که سار انجیل تو بود چون کند با من غافل منم استنکام در جان منی چه میسکنی پیش رقیب</p>
<p>شایق رستانی نامش آدی پیک و از ایل ساکی لرستان بوده برادرش حسین خان ساکی پیرمردی بوده است دیوانی می آید در چهارمیز است در آن مدون بودش در ۱۳۲۹ در اصفهان و خجانش اینست</p>			
<p>بار در غم کوی ای رودیدم یارست کشیدم بار با باه بگلویت خام ز دورا بگمایرود با که سخن میگوید</p>	<p>باز بس کوم بر دکان با چون کس پی نگاری ندان غایت کردند بر که باشوق تو از خانه نیا بدرون</p>	<p>رویش چون بوم در مقدم خود زانم کنم تاسیه تو بجم بشیان بناشد خبر سوال شایق ز یار</p>	<p>چو محو کردی دست از خانه خا بر خیزد ز دست آن میسل کاز دارم سوائی که پیش نبود جو بس</p>
<p>شیدای ندوی نامش میرزا ابو الحسن از فضلا و سادات بوده سودای حاصل کرده در شیدای برادر و عطا روزی نشد ولی از معاصرین بوده است کاهی شیری میگوید از آن جمله است</p>			
<p>آمد آیم بهار وقت آن خجانش عذیب از غم و بار بهاری از نظر این هم مصطفی یعنی سلفی قضی</p>	<p>هر کسی در بوستان خجانش بر چنین یک ساقیان از کج باب شیره و شبه در آن ای کجکان</p>	<p>شده کس لاله و چون با کس نگ شد صحن بوستان تا شایان خاک را پیش کشد چون نه بود کسین</p>	<p>حرف کوه و صحن کجانش از جوم لرزان در کاشانه کر در روح الامین از بخت امعا</p>
<p>شهرت فارسی مرزفت ز نام را از خود کرد میدم شهر خراسانی اصلاح عبادت می نامش صحن شغش طب و هندوستان که از دست ولی بعد از آن ای خود کرد میدم اسم شریفش میرزا عسکری خلف الصدق مجتهد از زمان میرزا هدایت الله محسنی بخراسانیست حوز نیر در فضل و کمال اخلاق و احوال مسلم است در او از زمان سلطان محمد شاه بطهران آمده اجازت بخشیدیم کاهی غنما غزلی میفرمایند و از آن جمله است</p>			
<p>شکوه شیرازی نامش میرزا عبد الحمید در کمالات یکبار و فرید است و دانش عمیق و در اصل از قبه فیروز آباد و حکومتش در آنجا موروث از آبا و اجداد خود در جوانی تحصیل علوم متداوم کرده و در حقیقت بر عالم پی برده چندی مسافرت و هاجرت از وطن مالوف گردیده و در اغلب بلاد ایران بگردان گردیده و در آذربایجان نیز آسوده و ملک زادگان مسافر مدامی نموده بالاخره ببلخ قزلباشان رسیده و از آنجا تن زده اکنون نینر با وجود تقاضای جوانی متفر از لذات زندگانیست علومش از کفاری برخلاف دنیا مانع است و کتب خجانی معارف استی قانع در عربی و عجمی نظم و نثر و حکمت طبیعی و آلهای بهره کامل اشعار استین شیرین میرزا خاطرش صادر و حاصل چون خیالاتش اسطوری اعتنائی جمع نموده تعلیماتی قانع است</p>			
<p>ز باری ز دل بریا چو کردون خیمه بر بنا همه ناری از کردون نیر از زو امون چو طبع مردم شیدا کجی آرد بر سر مرا بدیتی کجی کجی آرد بر سر جان را می بخش اندر زین کجی کجی کرت زاندا ز بند بود هر منی مردان</p>	<p>کله میزه گوهر ریزه گوهر خیزه گوهر بمه زین دوستان میسین چو بر جوشد بر ساعت چو طبع مردم کرتین دو دم ناخوش پایام و شای برو فوشش جان و در روز نور خیز</p>	<p>چو بدیم بر کردون که بد از زان بش خیزد خیزد می از طبع او شش چو از باغ خزان باشد می که زان منه می زده در سینا چو خیزد از کوشش شخص از نو که کجی کجی</p>	<p>بنا در رفت بی از ده بفرودخت بی در بار بار و زاید می چشم دور چو از آب روان کشد که کجی کجی که کس نیازدی تا که در دوزخ و دلی تکوا بهر جان خیزد زخم مار مار بسی کجی کجی کجی کجی کجی</p>

<p>بگوان زاد ترک پین را عوش روزه جمل دین از می تا جان بخواست آردم باز با مسره مراد چه باز دازا بر پاسبان دلفی بندیش کی بگوی از جان رادا فریدون که علت آمد بیز و تاب خان در سخن با دانه سیاغ در باغ ز فیض بهار و سعی مگر غاب گرفتت ترک من که در و کا با دانه کران کن جشن فریدون تو ای تاب شد چه در کتیر مگر نه ماری هر سال و میر چون کوی بهر چه جنگ آردان کنی جشن پیمین چنبره داری همه ز جوشید جان بگاده و پلست و برکت دوست فلک نیرنگ که باز در خیزد خیزد زنگ تو که زالی که نیرم مده خاطر ز بخش چه پائی اندان ننگ که غول بدیم دور ز جسی یکی جویم که بر چرخه گاهش ده شایه ای جویم که چون بر چرخ ایش بچون زپرد چه سپرده ترک هم بر فرخت شاخ چون شردن آری بوقی ظلمت خود هر چیز ز می یکی ز بس سختی وز سوز دل سوال کن از شارب دنی لغت بر من کل ای کل سپری بجز عشق و غمی از تو نکستی افنی گشت در سر عشق زشت اول ای میخه بدوخ چون عاشق و دود افتاد چون تن من بای آن کسی شکی تا بکلی ابری جاب می گردون نفس نبود صد لبش از گری</p>	<p>کامیخته با که حبسین را آورده بهای قتل دین را آراسته زلف چنبرین را جان آن همه ناز و چشم و کین را این یک بسیار آن کین را</p>	<p>هر سو بگوانی دوزخش تا دل کشدم بچنبر غم در حلقه زلف او چه سازد من نفس او بلبل جدا هم تن ستهیده ز بهر آن را</p>
<p>وله ایضا</p>		
<p>مگر کل دیدم که بار و تو که است سجا بدشت که که ز بدل مساوی سجا شود شاید کل شد ز پر دای سجا</p>	<p>چونای بلبل کیشود با دست و دین دمان همی طوطی ز نقش پائی عن مگر کشود سز زلف ماه من که در</p>	<p>چونای بلبل کیشود با دست و دین دمان همی طوطی ز نقش پائی عن مگر کشود سز زلف ماه من که در</p>
<p>وله ایضا</p>		
<p>بر بند و تابت هر جادلی پریشانی بلبع باهی سلسله طراز و حلقه پیر کوی بهر چه در و انکان غمی ز سپر</p>	<p>بسر و ماه بید و رخی بر شمشیر اگر که ماری پنجم ما خورد چه بپای جانان غمی بچند زود زود</p>	<p>بسر و ماه بید و رخی بر شمشیر اگر که ماری پنجم ما خورد چه بپای جانان غمی بچند زود زود</p>
<p>در بی استباری مگو هوشن نیای فانی</p>		
<p>تو که سامی که گریستان ازین و نشانی چو جسی اندر خانه که در اندک بپاشی ز فارون نام کی نام که در خاکت ای سوی ای جان بودیم که چون در بفرمانی</p>	<p>سازین اسپان فریب بود و نیر جهان بس می و آن بی آن زود از چه بر جانی ز غم خیمه که بر با بهت بپاشی کم از کوی فلک پنی همان دم شبر کشی</p>	<p>سازین اسپان فریب بود و نیر جهان بس می و آن بی آن زود از چه بر جانی ز غم خیمه که بر با بهت بپاشی کم از کوی فلک پنی همان دم شبر کشی</p>
<p>وله ایضا</p>		
<p>آتش آید از دل بهر آن تا از دل چار چنبره دین</p>	<p>اندر ره طری سلوک و سپر آن من که کشین دل جان خانی</p>	<p>اندر ره طری سلوک و سپر آن من که کشین دل جان خانی</p>
<p>در مدح پادشاه گیتی شاه غازی سلطان محمد شاه قاجار شاه</p>		
<p>دایمیخه بد و سو چون افندی بشکسته چون دل من دستکان یانی کند شوی بر گردن قری دریا شمر نشود صد بار شمشیر شری</p>	<p>جان ز تو می به دل از تو می بریم کردن بی شکنی از دل چه شکنی شاهی که سخی اگر به پیش ده جان تخلیم خواجهم و فرخو نام محمد اگر</p>	<p>جان ز تو می به دل از تو می بریم کردن بی شکنی از دل چه شکنی شاهی که سخی اگر به پیش ده جان تخلیم خواجهم و فرخو نام محمد اگر</p>

ای گفت در بای که پر چهره پرستی
 بچند آید با شش چون شکست تپتی
 کردون ناز به کج و ایام عاستی
 روشن یعنی از چه نه کرایه صهی
 با خط او فاده چون ال سعری
 با من بگو نه یاری نوح دشتی که تو
 از ایاتی بسرمه پیمینی و خیریا
 چون حکم کی ندی دشمن نام دوست
 مسجود است بشتر و مقصود کن فلکان
 از نعمت مزید می رخص سطلی
 چون طبع مستفاد پاکی مغز می
 در خلق و خوی خلق جو پاروخ اسپا
 که جویت بقدر جهان فتوتی
 از جو د آقایی از دست دشتری
 چرخ بلند زلف در بای تو کنی
 در خدمت تو مخر فلک در بر کنی
 در فضل و عز و جاه جهان فضیالی
 در نور اخترستی در فیض محو عملی
 طامات نخل باجه دی و یا بسی
 چون روز دشت ای خود روز نشانی
 همه تنگ شکر آران در روح تو بسی
 معطل فیض و فضل جو پر بهاری
 اگر گویت ز جو سما به بندگی
 تو رشید مثل صید سالی نوح صهی
 در گویت سپهر سپهر منظری
 پرست در بنا خدای جهان خدا

در مدح جناب ضیال بکک المحدثین حاج میرزا قاسمی

بزرگی از چه نه کرایه غمی
 با حال او نمید چون اول غمی
 با در عین شینی با ماه جمعی
 از فرق با سر به جوی او سنی
 هم آینه شاطی هم با عین سنی
 محسود فرغش مسطور عالی
 در بهمت بلند می پر او سنی
 چون تحمل ستفاد پیش تقدی
 با عز تو ام استی و بالطف مدنی
 در خوانمت بجا سپهر سطلی
 در نور ماهتابی در فیض قلزمی
 بحر محیط از کف اکرام تو می
 در نعمت تو شکر جا ز ابروی
 در فیض بذل جو کسپر بکار می
 در جسم محو جانی در چشم سرد می
 آیات جو در اجمه نور و زخر می
 چون سال همه بدت خود از قدر می
 صد ختمه کو به از این از روی غمی
 هر جا که پیشانی و هر جا که چرمی
 در خوانمت ز بگو سپهر مرمی
 او دود آینه دار نوح بهی
 در خوانمت کرم جهان مرمی

چو بسته دلم آید ز چرخ سستی
 تا بند بر رخانش چون بار تپتی
 شیطان از چه و زینان و لادستی
 بچند در بهار چو ماری کردستی
 غلطان کبوی سیم چو چکان کنی
 با ماه بجدستی چون سیم مرمی
 چون در می کرد مرا بخت در می
 کو بیز دست بخت کبسی کرمی
 شیرین می بچشم چو ذوق سستی
 که خوانمت که جسمی نور بخت سستی
 چون روح کمد سستی در فیض وادی
 بر کوشش دل کو ابر چون صیت سستی
 عدالت آنچه شکل چو کسب سستی
 بر دفع دشمنانت بهر جا سستی
 با فضل تو زمانه یکی سینه ابکی
 هر قطره از نوات بر جو قناری
 در بزم محو نور و در بذل عاقبتی
 روشن می نت پدایات سستی
 از روی اخترستی از روی غمی
 در یا توانست کو نیم تا یارین می
 با صحت نباید نه خال نه غمی
 بر رسم کانیات با تمام قاعی
 بر سر چه عاذاات کبستی سستی
 در جو در کستنی در علم علمی
 تا سیر و پرو که دشمنی درون می
 نوشادری بسین نیاه تو عالمی

شکب اصفهانی
 همش میرزا محمد علی از لایق دان یاره در ایام عهد بوده از طهران شیرزاده چندی در
 برای محمد محمد شجاعان توقف کرده خدمتش کرد دست داد پس بهند و ستان شد جوانی الی
 کشید از عادی قبیل المعانی بود خلقی نکته دشت و صوتی پست و طبعی متوسطه شری قبیل این یک پست از دست
 منم از صورت ندیاتی بان کر کند
 شخصه ما ز نذرانی
 اسم شرفش محمد مهدی خان اصلش از نهر هسان و الد با جدش ساکن با نذران بوده و خود بعد
 عازمت استان خاقان منصور گیتی ستان مورد نیاز رسیده و در بدو حال فرمانفرمای
 آن مملکت دارد و کلش میرزا را بوی تفریض کرده و این به تسمیه تخلص می کرده و ما هم در عین احوال مناصب عالی در آن ایالت

تیش نمود و آستانش مجمع ارباب خواجه به حکم چندین اقباب مولف را تربیتها فرمود الحق حقوق پدری بر من دار زیرا که پدر
و بی بوم و بصا هرت تیر نسبت افزودم بالاخره در اصفهان میت و ده شکسته و فاقات یافته در مقبره ملا محمد سداب مدفون شده

در مدح خاقان صاحبقران قحطی شاه کشته

چند پست از دست
صحن باغ بوستان از در زور گرفت
سوسن آید دو پدین دشمنان بگریخت
باز از سر مدح از ای فریدون گرفت
بوشن همین بد و مغرور گرفت
فصل نعلیش فاد از اسب گرفت
نه شاه ذکب بجای مانده سیاهی شکر
چاکه طفل کز زور برده این در
چاکه کور کز زان شود زینش
بزر پیشه می کنند در خنجر
بسیارم بعد زین هم اگر گرم نشانی
شخه داراه بیزم ازندی در شکر
من ترا کام و حلالی ترا
دزد و دزد در او دشمنان از دست
کوبند به شمشیر کوباده به دست
رن جلب قتل عام خواهد کرد
عوشباش این عیب تو کز دست
بامه زخت نخوت مغرب نیست
شکی نیست ترا ز کفل پیش برده
در بر ریاضت پس ای بوی

بیکه شهباز شقایق تا سحر گرفت	بیل اند شاخ گل شمشیر کوبید
تاج از خاقان بود بواج از قهر گرفت	آنکه کمر بنده در گاه او روز گرفت
قبه از باور کاهش فلک در گرفت	ماه نبود اینکه می پانی با گرفت

وله ایست

در دیدار این سیکون سپهر گرفت	ز صلیم نهان برود می گرفت
زیم کینت یکبار عقد لوله گرفت	زیم خیل گو آب شده جلد گرفت
چنانکه تیغ شده درین کجاست گرفت	علی عالی اصلا میر شربت گرفت

وله

این هم تازه با تو که ام شناسنا	دور ازین سپهر ازیم و صاسنا
نخزم ای طلال جلال ترا	همه چسبیری حلال میدانی

قطعات

رن باو کی دام خود کرده	یکشتم کشت هر که در اگاه
------------------------	-------------------------

رباعیات

بایش ز واکشایی خوش بده	نه تو بر ز نه جل نه خود مجوس
دو عیش فشا طاباده خوار شد	گر بر خنده پشت ای ای من

دیوانی لیلی دارد این
دست خاش ازل شاطط کلر
بر دفع غارت کل طریف بوستان
دیدم ز کس کرد باز ز خوب خوار
عقل حق شعل شده آنکه کتر خادش
این خورشید خندان فرار جهان
علم کشید چون کوه با شمشیر خا
کند پروی ز برق تیغ خود سوی
لف گرفت بت خاوری شاه زمین
سکافت تیغ شده خاوری سپاه خنجر
فا و از گاه در سیم بیکار خنجر
بیکار وار سیکندری شرم ناید
کتر از این من جلال فردش
ای شخه نیک که طوق تو میرود
کیرم که در دختنه زندانم خوش
خواجه که بوسه خود گرفته زنی
گر در خنت اندر زلف چو نیش
سند مگر که بچو به حسینان که
دوب پسر با صحت کوشیده
شیخ که شکست از زخای خمی

شهاب ششیری

امشش میرزا عبدالله خان دار بجای ترشیز خراسان از معاصرین از و صاحب حاجی سایر شعری
از زمان چندی در بارت مدح سدرای شاهزاده محمود افغان و دتی مشوف تمامشای ایران و
مداح خاقان جنت مکان بوده در علوم متداوله خاصه ریاضی بهره وانی حاصل نموده در طرز قصیده سرایی بخت و با قدر
کافی در هر یکا کوی سوزنی انوری روزگار خود شمار بسیاری داشته اند که از میان رفته اکنون قلیلی از آنها از خراسان
به دست افتاده برخی از آن مشجب و ثبت میشود بهرام نامه و یوسف زینجا و خسرو شیرین و محمد کورد و نجوم از کتب استناتی

من قصاید

دزد دره قتی بر زورده چار
بر هر طرف باغ بدن آب رود
هو آنگند در چپ ریاحین عنبر سارا
زان پیش که بشکنی کان را
یابی شخیر کک آمده تا کفر قاب
بر کی زستان جان پیش حشمت افروز

بر تافته بازوی خنجر است کار	حکم تو در آن کرده در انهار شیرین
سازش خنده دین به شمشیر کوبید	صبا نشانده در طرف ساین کباب
پیووده را کمن جناز را	تیری بر طلب دشمنان ن

وله

از زور شمشیر کان کان	عزنی ز دیوان عدل شمشیر تو شوره
----------------------	--------------------------------

ای بنده بر بچرخ فلک پای ما را
در وحدت ذات بدین روی لال
جهان بکلی است ز تو سوزن طبع
ای فارس عرصه سعادت
بشباب از طرف مشرق میرود درها
داورد از چشم شعل شده آنکه

درشت و لطف چونانکه شیرین	در مذاق او خط و ناکه لطفی با کلام	سنت بخشش و بخشش نیست تا بشن	الفت کرد و درین لطف است بی باب
دوشش آنرا که نیمه زین آفتاب	دله ایضا		از این سپنج برود که در وقت غنا
صحن فلک نمود چون جوی زردین	یا تا جود کون صدفی پر ز جوی	سفت فلک چنان کجوم ندی	کافان کنند صنوبری سیرین
سیرین این جمله ز کار سیهر	بر داشت یکده از روی دشت	یکجا قرطبی هزار سبک	یکسوز حل سیر و فاق کران کاب
بر لب ساغر نهید لب که بزم افق	دله ایضا		شاه کرد و درین ساغر سیرین
تا ز فلک شد عجاج بشن سیرین	روح شعاعی کشته برستم ز سیرین	هره زین که رفت در کلوئی اشک	کشت نهان ز نظر حبه مشکین
بترشایی کشا در شش خراگان	کاشن پروزه کشت تمام درین	تینت عید چرخ خم آورده	از دین باز بسج کرد بر دین
عکسش تا جاد در شمر لا جورد	نه لایق شادی نه سزاوار طاعت	کی عاقل نسوزد ز شوخ طبع	تا در دستور برسد دید ما ادب
بستی بلند جی جان چون گذشت	خاصه بزده شرف حضرت قوی	عامی ارکانی بر ماحی ناکر	زین پرده که در شمر لایق نیست
عید قران با فرخ بر جمع کایان	دله ایضا		صاحب صدر بدیت سیرین
چو زین دریای طوفان ای غضب	سید چادر بروی چار مادر	سیر فلک ز کشت خرقه برود	بما حل در رسیدن زورق زور
ز غل ارض سفت آب کشیدند	در آمد بستی طاق و سس سکر	بزم اندر یکی در چنگ و چنگ	جهان پوشید مشکین جن در بر
عیان شد محفل و زین کردی	کر بار و شش لب ز جود برود	فرزده از خط کتاب بنفشه	ببزم اندر یکی بردست خنجر
مر اظفت راه برود ضاع کرد	دله ایضا		شکسته از قدش قدر صنوبر
چو دوش او شده خیل ثابت و سیمیا	فلک ز تخته فیروزه کشته بر باد	روی این سپهر ز کار سیمیا	فکند زورق ازین بجز سکران کینا
زمین ز سایه محو خاک کشت عین سیر	کو اکب از آن چون تمام عیا	دید کشت در جوار طاق ز کار	مهره کشت نمایان چون جوی رود
نمود سطح فلک همچو قطعی از کجیت	بزم خم خجرتش نشان ز خم تار	شکسته پنجه شیرانی شخت نشن	ببزم نقش مخالف ز ثابت سیمیا
گرفته کشتی فلک ز بهر و مریخ	سه خواب ز پی نشی و انباله ز	مرا ز حیرت بار یک سپهر دور	در دیده سینه محراب سماک نیزه کند
دو سپهر از پی شمشیر روان بخاطر شاد	چو آفتاب فروردان در آید	کجا غمزه بزده است کرد چو سیمیا	پی نظاره بر سود کس چشم کشته چها
که دست دولت تاکه در سر کیش	دله ایضا		کند زلف سیمیا زده چون آ
سیرین لب هلال کبر کف سپهر	نابنده از بنام افکشت برین	شش هلال پیکر شب هر دوختی	ببینی نهان چیدان نمی آشکار
ای روی البریت پریشک شد	توسه قضا کشیده برین سطح	کونی نگر کوشش جود اندر سپهر	از زیر پرده بر سرین سلکون
یا برق خنجریت در خشان که شامگان	دله ایضا		از تیغ مصری کف سلطان بجای
شستی قدح نهند درین بجز سکران	چنان نبود که از طرف بام بروی	بدان صفت که شود شمشیر فی از غا	دارد ز غل مرکب شکر زده کوشوا
چو موج جنبش این بین بجز ذفا	بشکل باره دست پری خ فوجا	چو برق خنجر از ای آفتاب شکوه	شید زورق ز دین مهر با کینا
فلک خلاصه لؤلؤ نشاند بر غیر	دله ایضا		شش صلابت شکر ز نخت بزنگا
هلال عید سیمیا ز فراتر سپهر	کران کران کردیستی سخن	ز تاب شش چهره ز آل مغرب	بدان شش کس شود در سم تومی از بکا
سبان خاتم انکشت موشش خنجر	بمیدان کرده که کشیدند لشکر	رخ سواد صنوبر سپنج نیلی	چو غل مرکب سلطان سیمان با
بجواز کردش صرخ سلطان خاور	ز هتای شرق بر آمد دو پیکر	شستابان بخیره سیم نکر کردن	بزرگ آید از شخت این کسب منظر
سپهر مملکت با فرخت ریت	ز من بچو شاهنشان تاج بر سر	هر کوشدین نیمه لا جوردی	چو روی عروسان سرخی شد حمر
پی منت نه هر سواران نا بجم			شدار و ارتباط تو هست مضمون
بدیای مغرب فرود رفتدای			خرانان بیت و هم سعد است
از چو می خوارگان جام در کف			پیدا کرد دید آیین دیگر

من آن شب غریبانده شهابی
 بر دو کسره دم که تا چند آخر
 ای دخت فخرت و اجرت و نیاید
 که ساشی هم سبزه چون عایش
 بکهای چشم بر رویته فاده زورم
 ای سراسر حق از قوت تو شگفت
 چون کس هم تیره و هم تیره دل هم تیره
 غار شام که این سراسر لاجورد رنگ
 بلال صید نموده شد ز طرف افق
 چو گشتی که رود بر کن و بجهت نیل
 رزده پرده سیاهانی بین چشم خورشید
 دو شرح بن است قضای علی سر و سول
 شد فرودنده درین کج بزرگان
 مجلسی دیدم دکشترین از قالات
 که تر صفوحه نکا بچی بود بپسیم
 داسن سبزه زین غرور در درو
 که در زود و قار و سبک از آن
 بر زتاب گنت چه بر آلوده و خاک
 در پستیانی بر بند و چین صفت بست
 چه اثر در سفر راه غولت منزل
 رحمت نمی ده غایز چو با دست
 در شرح خانه سرد قرار با بال
 خلی از هر چه بینان بکنم دیدم
 مغز اندک حرکات بکجی صبح و در بال
 عکس بخار روی آن کرده و خانه که
 بان خوشتر آن کرد بناخن بر جا
 گشم اینج که خاص است آن میان
 بر تالی که بچشمش مثل شون زد
 آتش شوت آب نمی آن کرده
 جوف ایستد چو با دم نه شب
 آه و مسک صفای کلبعلی خان صبح
 صبح در جوف نشا و چو آبین صبح
 اسید و کب عید سعید صبح

نه فرشت بالین خرف خاک ستر
 مراد است خواجهی سپین از او مفضل

بی دفع سرای می سینه مفضل
 نرسنی که کرد و تر از راه سردم

در بچو یکی از معاصم سیرنج و کتبه

ای دخت بخل را دست دل برکت
 کرد چو پاسبان را بهای خرم کند

بسیاتی که در هر سر بر حاسم است
 سیاحتش بیکر بلال سیر

در تنبیت عید سعید و صفت بلال گوید

چو روی می که فند در میان کشد رنگ
 ز نقطه نقطه که اکب فلک چشت رنگ

بسیاتی که در هر سر بر حاسم است
 سیاحتش بیکر بلال سیر

در مدح امیر اسمعیل حاجی فرسراید

که شش و شکر کف می شست نیل
 کرده میخ محراب تبر از تو خیل
 ابر در جنب عطای ذی طبع خیل
 چرخ از شک دست جلد بر زنده خیل
 که غریت و عیلت غریت و عیلت
 چه که در صدف کفر خیل

دک آثار فکر در زمین بتویم
 زهره میخ از دندان بزم از شاعر
 در تدا بر خاک و فکر تو بلخ
 سر در حال سخن شرح و بیان سخن
 که چه در عالم کفار مرثیت نظیر
 حق برگزیند خالصه از چند گنم

تفسیر مضارح انور در بچو کرده

بچو اندکلمات عربی نحو و عطل
 عکس آتش کند که در تنور و مفضل
 که آینه بنده سوان مستقل
 روزی چند نهد شبت بند و عطل
 جز ببال در دست و جهان عطل
 کاشش آب کند با کرم و عطل
 که روی در چه پوست ترک عطل
 که بود چون زایش منرا شوش کل

در میان بال انداز کی میان بان
 دست در بند از ششم از ششم
 گفت بان که آینه کتبه سیر
 که از بند از ششم کتبه سیر
 بخت کتبه سیر هم بود و کتبه سیر
 عمل آخر چو شد آن کلنج سیر
 تا بندگان همه دهند که این کتبه سیر
 تا بکام جلد است از آن کتبه سیر

قرین غری عشق دولت و قبال
 نهاد و کوشش سیر سپهر صندرز

در آن پاره های جگر که سحر خاک
 مقدر مجتدب مجتدب مقدر
 ای با سحر سحریت با جمل طغیان در و تا
 قشربانی گش سحریت چون چاه پر بنجار
 چون و باد نکان و نکان بالای بنجار
 فرق بوشنم و ده از دهن سحریت
 چون جمل هم کند هم کند هم کند
 شد از صورتش شک صفا از رنگ
 بسان بر روی سیمین این صحن فرنگ
 بصورتی که در چرخ را کمان در جنگ
 چنانکه در صف کین تیغ شمشیر شک
 با در کمال شب چشم جان تا کجیل
 کشت تا بنده برین طاق هزاران قذیل
 مصلی دیدم حستم بری از قیلا قیل
 مثل اشکان فلک که در زمین کتیل
 مدحت میر فلک مرتبه میر اسمعیل
 در تو این ساکب همه سعی اسمعیل
 چه کنم که در دانی همه را با تفصیل
 در چه در کشور احکام مرتبه اسمعیل
 فکر در مرکز و در خاصه و روح و قیل
 چند از رحمت در خانه و کسب و قیل
 آن با نوع شرف در همه افاق مثل
 همه بر بسته علی و همه پوشیده مثل
 جز در آینه و آتش تو آن آفت بل
 و هست همچون کل صفا از خوف و قیل
 که فرو بندد اگر قصه کند دست جمل
 در کوی دیدم آفرشته با روح ز جمل
 کرده و کردی در اعلا ای و کرد و قیل
 مر جانی علی حسرت از علم اول
 نام مدوح بگویم بطریق جمل
 آهن چوب و کس و کیر بر آرد و قیل
 کیر که کون کشتن از چو کتبه جمل
 در پستان مغرب خند و دین بال

نهاد و دو شش یکسر بر پهنه در
 چنانکه حلقه دوف در جانش است
 چنان منوره سوزون به پیش دیده عقل
 که شکل دایره نون وی صنوه سپهر
 با لاین و اتقاده تقید مرز و جلال
 ز نایغ سیاه فام مرقع جناح شب
 شاخ محل گرفته بگفت بکطرف زحل
 با مال عید بدید گشت از سر کوه
 شد از دایره سوهوم اکرم مرسود
 بچشم عقل نایمان مژده انجم و صبح
 بسز نظاره در آن آفتابا که کوه کون
 جواب آرد که از ذره صابیت صدر
 فرخنده باد عید سعید مه سیام
 کوئی شکر بی است که از بهر بوی گل
 آورده زیره شایسته بسین ککف
 نفس سرون کا و کمر بر سرین شیر
 یعنی بجای حلقه کشید آسمان کوش
 صوفی از ذوق باس ز نفس غمین
 شد شکنند شکن طره کیسوی شب
 حسره و افلاک را ند باره بریر افق
 برد جات سپهر انجم کیستی فرور
 دست شب عطرسای دینم فلک
 بروق سیم یک نخه مشک تار
 شاه خراسان که یافت از شرف برش
 صفودی آنجا رسید گر گرم عام
 هم با مید قبول بندگش ابرو
 بر جادیدم روح اندرین چون روح
 که بتقسیم روح بستنی تنی پای کمان
 نه در آن قیمت فتوری در تصانیف
 که شدی از کحل شب چشم خود را سر کش
 بیاد بزم تو با مید را بکف بر بط
 در شک دست تو پرچین شده در
 سپاهم ترا خروجه اب و خراج

در آشیانه مغرب غنچه زینال
 در طرف دایره چرخ شدید اولیا

بروی صخره ز کار فام بسناید
 بسان ابروی جان طرف نام

ایضاً فی الهیئته و المدیحه

باز آداب عشرت و شادی گوی
 در چنگ شاه باز سحر شده گشته با
 بر پای می بسته دراز بکطرف اول

ز پند و کس جمله چرخ از تاب مسیح
 سعدین چرخ داد و شادای آخری
 آورد و از پی قربان کشان

در عید صیام گوید

چو در میان شهر هوشان سیم نام
 بوده کوشن حیرت مرز و شام

نه در طپش شان سال و ماه مسیح
 در چرخ عقبت کمان بر سیم

وله ایضاً

هر دم کند اشاره باره طرف باغ
 تا در کشد بطره عنبر سیم شام
 گزشت کا و چرخه شیرین و کام

مانند ابروی که بدید از تاب
 چو کمان سیم و گوی از عید زین
 دانی طلال اچهر و در سوز چرخ

در مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

سایه خمر و طرز نیمه بروی زمین
 در غفایت شبت انجم حرمین
 در صدف آبگون بکله عنبرین
 در طین لا جورد ریخته در زمین
 خاک خراسان شرف فلک زمین
 دارد دماون کج شمشیر تمام زمین

آه بره ز طرف افق خنده زان
 ماه نوز و روی شکل زان کمان
 در بر نوبال چرخ از شب کجی طرا
 تابت و سیاه چرخ طوفان کرده
 آنگه با جای او صورت ناخبر
 شوق طواف درش کردی تا بجز

وله ایضاً

نه در صورت صورتی رکاوین
 که شدی از خرمین بست غلظت سپهرین

اختران کج هر که درون کبر و بید
 ماه را از کوه تیر کین اندر کمان

وله ایضاً

سرای نام ترا و ما هفت گن

خروج مهر سنجید گشت پیکر

گرفت صورت نومی به بهترین امکان
 بشکل تیغ دلیران میان صفت عدال
 چنان دست و خوش از زرش خندان
 شود کشیده ز دست محمد فضل و کمال
 آورد سر برودن بصدقه پیش جمال
 در بارگاه تیر بهیم دست اتصال
 بر در که منه فلک و دانش کمال
 چو ابروی سستی لغزب از لب نام
 بدید طارودل انبار دانه و دام
 نه در خلیشان مسیح و شام مسیح آرام
 حقیقت شفق و چرخ و آناه زین فام
 سگته در کف جبهه چرخ زرین فام
 بر روزگار دولت شاه جم هاشم
 یا تیغ بندینی که برودن آید زینام
 از ماه و آفتاب بر این صحن سوز فام
 بخار نون صورت عین و شکل نام
 نقل سیم سمند امیر فلک خیام
 در نفس او جان گشت از زین کین
 شد صدم اندر صدم جمله صبح برین
 رست چو در طرف باغ حور و نایمین
 نقش شب از روی نیم شکل سنان کین
 چرخ بیکمال هر از انجم شعری حسین
 چون فرق جن و انس مرم شاه دین
 بر سر و باه که حلقه شیر عین
 در رحم آسمات لطفه نکستی چنین
 قابله روزگار زانبات زمین
 نقش خن
 صحرا دیدم صورت زده صورت چون کین
 که بر کعب صورتی کمان شش زمین
 آسمان چون جنت و انجم سان چون عین
 تیر را از جانبی جسیل کمان از کین
 کین چشم تو بهرام را بر جوشن
 ز تاب جود تو خونین منده دل سنان
 گزیت روم نه از درت یک کمان

سرفک من طعل من سکنش بسیار
 طایوس روزانه کین باغ شکر کین
 دست شب از کج غن بر کرده این
 شیز شب در بر پی صوابی عالم کردی
 شیرازن زین سبب انکند و زنی بن
 از زبان من بارهیم شیدی کو
 ازده من در شوکریم من بهرم حیح
 با که از تمام جهان بر کرده ام
 دست نایبسته در زین بزم
 اسال که عین خرمی بدو به من
 آن نیم که بر شعری مانج شیش
 با اینده سانی و آزادی سخن
 که م که شعر من نرود و باره
 بر که از نسبت سعدین با ششم
 شکل آجالی که از سعدین بدو در
 فاضلی بطری که قد بد شش کوهی
 کار از دانش آرام با مان شود
 سر خامه چو شاکه کنم در پیش
 از حکمی سنو ال که دم دوش
 با وجود تباین نسبت
 شعر کوی برت فرسادم
 آن میرزا محمد مسک که تمثلی است
 در حیرتم که از چه بملکه شوی ترکیب
 حساب دکن جن حساب میگرد
 ندای غم که بکوشن کا نیمه رنج
 کل نوع رحیم دل سالو
 آخر ای ن بزدلی آرزوم
 حمله در حتمی که گفتیستم
 در سزس بر چه است از تو حوت
 علی صغری بیگام صدارت
 که گرایید راهی بد شش
 جمعه باز وجه خود کت ششی
 حاجی اند و پردی ختاز

وله
 ز پند خود ز زمین خشن به جا کتیه
 در که مشرق بحر فواره سیمین کرد
 بر نطق ز کار از عشق ایوت حرکتیه
 نایب صف بجمعی از جاه شمع و چرا

المقطعات فی المیداح والالامی

یخورد صده بگوشن بجز بهر
 از ده نبت تو عیدتی جل شید

در مدح شاهزاده محمود میر

کیرم ز کین به فعلی علات را
 بل در جرده فصیحی مان قبل
 مانم در اینده یاد از سیر کات
 برد که حمایت تو من را صبحی

در انکار تاثیرات سعدین فریاد

بچکس خوانی بدیدت قریب
 کس ندیم در جهان شش کوشش

وله صی

کای در خور زهر بحسین
 از چو زن شد شکور مدین
 رسید از تو بهج شکر بها
 چون تو باشم محنت ای علی
 از خون قف در پیش بر کجا کجا
 کشاکش من یک در سلطان ضامنم
 سیرت خود ترا در من داده است
 باشن سرکت تو درین کک انکجا

در بجز میرزا سعید محمد حساب بن قف گوید

کشت کن کار حساب از حساب
 در از حساب باشد که رالف در
 آنکه کل پیش عارض خلعت
 میدهد کون مغلسان پرز
 صله شعری من برست
 زنت اونیت کو باشش

وله صی

لایق اونیت محض برست
 باری و بهیچ غیر کون می

وله صی

که مر بر تو ز ادینه شکلی است
 زن بدو کت دو پنی کجا
 که مسجد چو مرغ در قفس است
 آنکه دکان نانوائی ام

پستان سحرش در آن سیر صغیر
 زو قطره این چن کور بر شفت منار کتیه
 اشک زینجای سپهر از چشم شملار کتیه
 کف از دهان چن پردی بر که در کوه کتیه
 از پهلوی سر بر شمع ز ششم سار کتیه
 کای دیدار تو کوری دیده بهی در
 بنده ضحاکم که می کام زین جمشید را
 در کاه شاهزاده و شوهر است
 زانسان که بر کوی شهیدان فرست
 آنم که معکف شده ام سوسنات را
 ز کانی خورشستن شمارم کفات را
 باری شمان کند رعایت رعنا
 باری چند تصدق نذر و کات
 هست از روی سخاوت در خور چنا
 بر زمین افتد به تیزی که چو در چنا
 یک برین ریش از مرغ دیدم در چنا
 بعد ازین شیوه کنم زدی در سوانی
 چره ماه و شش ز وجه خو غانی را
 بی جماع حسرام مالین را
 انجیئات للنجیثین را
 که نکایم ترا بکیسه بها
 ادری دست کت کت و عجب کت
 که ماد ترا پدر من نکاده است
 بد از روشک بالف در کوشش
 در الف خانه زین هر دم و سپین چو
 چه کند بچه رحیم دلست
 زن خود را برای من بفرست
 می گویم که کج ز در بفرست
 هم تغافل کن خبر بفرست
 چنان در کاد کون اادن دیر است
 نندود کون نندارد که گیر است
 پیش جمعه و آدینه یکی است
 یکسافت چو کوه طبعس است

<p>مانا و هست پز ضد موش کشم آید بحسب کار صاحب اگر سندی چرب و درود</p>	<p>نخودان بود که مکس است کس فردوسی که بزرگش است شرب خمر و لواط است کار است</p>	<p>کو بخوان ازین کان بخورد ما قلی گفت چنین صاحب را خوردن وزه در مفسدان</p>	<p>هر که او را که مکس است انچنان صاحب در کار است کی ز آل نبی سزاوار است</p>
وله ایست			
<p>این خدا داد نام ناسید میزد خیمه سر کجا پسند بر کجا تنگ در میان آزد</p>	<p>خشم اندوخت خاد است بیخ ز این ستون نو لاد گوید این وزی خدا است</p>	<p>او غلام است هر که باشد تاه حنف جان مسکی که بر تو لطف و انعام شه است او را</p>	<p>رو که پنجه ز تو پندار است او عروس است هر که ناما است زود دست بخیل او را است</p>
وله ایست			
<p>با وجود خاریت و سبکی از زو داده در درون شرس داخل خورشید در پیش درین</p>	<p>راستی را کلا ستری عجب است رو نظر کن که محشری عجب است اری آری ای کوی عجب است</p>	<p>قلی را بصد دوست خرد از پی دفع زردی ز کس هم کند کار داده و هم ز</p>	<p>شناسد که جوهری عجب است ز آنکه چشم بد فوری عجب است سرخ مایه مزی عجب است</p>
وله ایست			
<p>هر که فرو شد استر ز خویش بیزه آنکه دارد وصل و دانش و دم خردی که گاه در بیگاه</p>	<p>مکوی از زمان دیدن محلت در خوردن گاه و جو بسوا در کرد سبکی می کند شکر</p>	<p>بان با نکه دایم پت بزنج در کرد سبکی می کند شکر</p>	<p>که بدوده که ز خوی عجب است زهر صاحب طالع و بالست صد شکر که این خرد نکور است</p>
وله			
<p>آن فرصت پاید شتاد عجب است سفش شهبهای قلی شش است قلش توان شناخت ز داغ زخ</p>	<p>سطل شهبهای زر که گن است شکش می بصورت کشتی است انکه بیرونه عجب شش است</p>	<p>تا سیس از بر چه تصور کنی بر گاه این عقد شکر ف که برشته شود گفت بر صوف هر صفات قبح</p>	<p>کا در میان او شده خلی میسر است بخت و نیک و نذر خام و نذر هر کس از غلاما جمله بر ز است صاحب شوم کس فرسخ زن است</p>
وله ایست			
<p>سکی با نوشته خزان در بجا زن عجب صاحب زن جلب چنان دان که غولی بغاری خیزد</p>	<p>که این نکته پند شوم قدح است ز جلاب صحت برود فته است</p>	<p>بزمنا را اندر و نمیباید خوار روی ندی بر شفت کشت ز کا که شکر شسته در دانه</p>	<p>که این قطعه جوهر منوح است بدانسانکه صاحب درون فته است عجب کن آنکه چون فته است که از راه کس از کون فته است</p>
وله ایست			
<p>یکی از دو خطان وقت بگردش پسر میرزا ضعیف سواد الدین صحت من با تو ای لا هر مرد</p>	<p>که باوی بود لطف و مردی است بوستان ز در زهر خشت احتمال طاشنه و جوی می است</p>	<p>بیا لین من آید از سر هر قلب و چشم و دست گادی و نه ترا از شعر گفتن است هر</p>	<p>مر اید ار کرد و عویش شست بز قلب قلب ز زهر خشت نه مرا از شعر بائی اگر می است عالی گوید پاره بند در میان خاست</p>
وله ایست			
<p>ای شناسه فلک شت که بر حسن از پی مصلح خود تو را فلاک شد است ضد و شوم کنی دیر که شکر نو</p>	<p>بجو ز ایت که باشد کفش نوزاد بر خشن از اری سلی تو نوزاد</p>	<p>آسمان تو بر وضع برت می آورد شهر بار اینچنین وقت که پای از</p>	<p>هر زمان بخت ز اثره و بطع نجات جدی بود و در حل و اجماع نجات کمکشان منع کند هر علمه نجات مصلح میگفت ز پی مورد پایی نجات بست سوزنده جوهری میان نجات</p>

ما در سوخته دل از گرم دولت
 حال آن زن بزدک قتل
 سپین آن کوه مرده ساد و دور
 آن کلاتر ز غیری پرسید
 ز اشارت نه در مزی سینه
 پیغمبر داده زو حال نشانها
 صالح زن بزد را گفتم
 بشنید این سخن سپید گفتم
 مردار و دوات دار ملک
 بهد من شاعر و شکر شاه
 شه جنود فلک از چشم که صفای
 به جامی شهبه بود در میان یل و ضی
 دان کون ز جیب نیت جیب
 و ای عباس پس و سوسن سناس
 نیت نشنوی باز خوانی
 مهدی شقایق آنکه یادشش
 و حال دیده ام که او نام
 رسوائی من که کر پوزال
 ای که از کبیر دوران و سپهر
 یاد از آن روز بیاور که زنت
 قلا علی کاتب حلاج بد که
 خدمت ساکب راه سخن را
 شمع کبیر و بد و شمشیر کبیر
 باز عینک چو بر بندد باغ
 درخت و خانه و مردوزن بخت در در
 نیده که کتر خدمت میرسد
 بغیر از تیغان که باید که مسند
 بزرگی در بلا می آید احقاد
 ای که هر که یک نشنید با هر وقت
 می شناسی من شهاب و سوسن
 ای حرم جلال کبیر تورا
 ماحت استخوان عورت تو
 در بر خایه تو خایه پسیل

در بوجو صلاحی فرموده است

بشنو از من که گویت چون باد	نی بناخن زه کمان بکلوی
که در زم بر من مقدم نشین	من از وی طوفان نشینم علی
که مرا از روی خراب باشد	زین خوان جسد که امین بخرم
که گرت خند میرج کنند	از حماقت خیال روح کنی
تا انت چاره در ضلال باشد	این صدی کچشم که اندر ضلال
که گرت بیخ عقل دین باشد	چون که از وی که هر زمان بپرت

وله ایضا

بکه و ایم رسوم بچویند	که بر ایشان کسی سلام کند
-----------------------	--------------------------

وله ایضا

اگر چه دور فلک نام برده باشد	بزار از بزریش کسی بعد از من
عجب است اینک جیب کون بزم	کون و دراکه بنخ صد کس
که شورت از خلت ناهوشتر آید	ترا صد بار گفتمم خوان شعر

وله

نقش سخن از صبر دزد	ان که گرسندت خمر خواره
از مهدی کاک کپرزود	شیطان نشنیده ام که در جرم

وله ایضا

نه می چند بدست تو فاد	پیش ازین بودی چنان چه دم
دانی که جل تا قبل از حکم چون	اندم که باید شش قلم اندود
قله ای فرستادم راه آورد	چو من در خود فرود فرود ز حرکت

وله ایضا

بن بامی سرد فرج اضغیر کبیر	نهاده باد بر آتش شاده باد
نیت در اخلاص فرعی از صود	من چو تکلم شعر من چو آن اسپین
تام مردم زرد از غصه تیر کبیر	چو که بی بی هفت نند و کدی
که انی کور را شخت دزدیر	گرفت از کیر کار کور با لال
بر تو فرزند یک باشی لال که در بزم	لال ایتم بی بسیار تا پیر با

فی السزل و البجا

خورد چون پیشی دکان کشیز	گیر تو بچو دست و دین
-------------------------	----------------------

هر چه خواهد همه آماده بود آبلخ
 پند در خلق و مشت در کون باد
 که او پشت بر من کند خم نشین
 گفت آن خر که کلا نتر باشد
 اگر است بچو کی طح کنند
 ای خلق به پسنید که مجال باشد
 چون خوان بر آن این باشد
 خلف صالح این چنین باشد
 و علیک الرسوم میگویند
 شهاب نام خود از ای اصول بنام
 بر آقا به سن نام آفتاب نهاد
 نمود شاعر می نام خود شهاب نهاد
 می ستانند جیب چون نه بد
 که آواز تو چون تیر خور آید
 بخوان جانانت از کوننت در آید
 که کز سنگی خمیر دزد
 از شخت شهاب تیر دزد
 خشت سر باد کبیر دزد
 حال چون کبیر شد سستی بر باد
 بر نانی همه شب کس میداد
 از حرص کبیر نوک قلم را کبیر
 تکی سباب خشک و لاغوز دزد
 کرک آگنده پشم را ماند
 سنگی چار چشم را ماند
 بریده باد و بخورد دیده باد کبیر
 آنکس بیخ دیک بهتر نخل دور
 چو موش جلد و زنده در صحن پرنده
 زهی روزی کور و ز کبیر
 لال که با تیر دیدم تا چه نیم خود کرد
 که عوزای لال لولی در لالا پد
 بارگاه کس تان و دهنز
 پر سرین سفید و امر و چیز
 کون طفلان چو ناون از ریز

خزده تو در وقت جماع
 موج و طرف برت آورد
 کرم از چو من در این قطع
 اندرین وزن قافیت باری
 حدیث در صبح اگر نشنیده بشنوی
 پنج کینه نیکین بایست بپوش
 شاه و هفتاد کیستی فرزند
 میرزا کاظم وزیر برت
 زن قادریم تر شیری
 و دشمن در مجلس می ستعازا کشته
 داخل مجلس شدم که بدند
 همه را کشتی از برودت نقل
 نه واضح نه مرد می کردند
 زن قاضی باید کیر بزرگ
 دیدم اما ظلم و اشراف
 و زنی موج مرغان را
 ایچک سیخ پسیری ندیدند
 بدوزخ گرفتند فارغیسا
 زهر تا خستن روادی بچو
 چو شیخ جامه بر آرزو بر رفتن تمام
 زود صبح چنان به خدای پست
 میر عبد الغفور کاشانی
 یاد آید ز روز هفت که بود
 عهد کردم که خدا خواهد
 از چه از کین سوی من کنی
 ای تو شال که تو شال می خیش
 بی نکرده است ساطع ای عزیز من
 با پیشش باش از سر بر کناره
 که چاک گفن و صد کنی خرق دادی
 اگر تو ابر شوی باغ را نمی ندیده
 همین سبش که دور فلک بگام تو
 خدایک یزدان در دوسه
 ای نخل دوستی که کپرون رسیده

دشمن دوست را کرده
 تا بدایک پزل و نم نیند
 از زهر مرد می نکویم چسب

در پی کیر خایه است در کون
 شوره در حشش اینچنین کوبند
 و کرمی که بجای من باشد

ده جو صباغ نامی از اهل برات گفته

در کفش تو شخم باشد تیغ داس
 پسری ناز و حسن نامش
 که زلف رو آب کشته کش
 که چه سازم که کند جمعه من قطع

ناز زده شخم در مزرع بے
 که چه گوید که کام من ضللت
 ز آمد و رفت کاروان کر
 اهل مجمع همه کفشد با جماع

وله ایضا

اگر از کاه و مرد می طبع
 جذیرا نهاد بر کس شک

تیز در ریش ابل آن مجلس
 می سپوزد بخوش و میگوید

در شکایت و بچو کار و اعظم عهد خود گوید

کند و عوی مال خویش خایم
 سمند طبع را چون ام کردم
 چو باز آید که در بجای خویش کلن
 که میان کیر مردم استخوان درود

عمود آتشین کیر ز ما ک
 ترا هر خواندم و کشته شیان
 سکی سیاه بود شد سفید بدندان
 خد همین فرخش همه های خایه

وله ایضا

آتش افکنم بخر من تو
 هر چسنگ است در فلاح من

کاشان سپر ترا سوزد
 آنچه از دست آید از کنی

فی المصباح

این خرمی که بر کد برق کرده
 دین عادی حب که بدین خلق
 و کز نو باد شوی سبزه را نمی بینی
 که کردی خرمی تو خلق را ضرر بودی
 است سباب عثرت آرد
 که بید نیستی بر خود را نشان

گفتن تو از کاف کشف ساقان
 آن گفتن کنده سخن از نال نیک
 هزار مرتبه تصحیف خاتم خود را
 بدین عوارت و مردکی تیرودی
 هر چه خواهی در آن بود آلا
 از بد پست سال نما خیرین بود

رقه چون داند مسبان بویز
 هر که عرض خوار و مال سبزیز
 ای من از تو ندید هیچ چیز
 می گوید که در بروت تیز
 که شیر اچو جان کبش از پای ایست
 چهار پیش میخاوه دوز پهلوی ایست
 داس حاصل ندره در بره ایست
 میت جز فضل هیچ در کامش
 چون با طعنه کشته کشش
 بازن جمعه شب جمعه با جماع جماع
 اهل آن سچو کاه و در مرغ
 در مفاصل بید کشته و ج
 ای کون حشلق آن مجمع
 جدا کیر قاضی کیر تک
 داد و ح و حسنوری اوم
 قطعه های کوفه ستاد م
 من زن جسد را کیر کاد م
 که این بر حیا خورشع ابر
 که آن چپاره را بد نام کردم
 خری سفید بود تیره سیاه کرد
 پست و پاک در ریاید زودمان
 ای کس از ارتع کردن تو
 بر سر کین کاه و ا من تو
 که کند بر تو رحم دشمن تو
 خزه پیل در کس زن تو
 از روی و رای خویش زخم تو
 خوز را بر کینه من خرق کرد
 این خود بود ز فقر تو یازرق کرده
 این شعله را بوز کجا سوزی کرده
 دبی چاتم و کبار خانی ندیده
 نخود با قند که جدی و ج سوز بود
 پس خوب روی ناکاوه
 کاین کاغذ کیر و بدست فلان

بعد شد نظر جواب اینکه سید
از سو و عهد هر چه در این خلافت
کرز که شاق بود تا بیت کهنم
فنا و ذنب ملازمی که هنوز
ای که پوسته و عدای تو هست
بدر عمرم باشم اگر گذشت
اخر بریده با در بابت تیغ همچو
این ترنات کی سرهون از اطمین
این فضا که جل بر آوردی از دهن
مش کئی که در خور آخر خود ترا
خواجده بر ام از تو رسم هر کئی
از چه روی این مفتی گوی مجرای
کس ستون سرو و ناز تو خوا
اندیشه بچو شعر باید دشت
آن میرک شب قلب میرک ستر
بر جا سخن از شریف دون میکند
قاضی تک کشا در روی دارد
سقا بن ای پادشاه فسح رخ
زین سیدک دیو طبیعت لال
ای بابک یوسف تو سروری نه
اینک جماع زن یوسف کنی

در بوجو طریح و اخلاص حسانی

نخواهد حکمت یونان و چین کجا
چون جنابای حسنج پد در پلم
که گمناره بجهت در کوشش
داویم هر زمان بود در برب

در بوجو کی از شعری معاصرین گفته

در ریش کن میان بیان از چه می
دو چسرخ ز بر هر چه میر

در بوجو طریح و ظرافت گفته

رباعی

بر وعده شاک چشم و غایب دشت
سختی هر کویچه و هر یک در آ
کونید معاش او بکون میکند
کار و سونی چشم سونی دارد
در دون رخ نیند ز خوش رخ
کز دیو بدایت چه درین قول
ای او یوسف تو پدیداری
در زانکه کنی قبلی تو گفت کنی

این طایفه شریف دون است
با اینهمه گئی ز حال مردم
کون میدهد و میکند از اوقات
قاضی شده شادمان گمنان دارم
من با جگر سوخته میگویم رخ
گیرم بنسبش دست تو بی یک
ای او یوسف تو پدیداری
بی علم شناسی چراغ را پنهان کنی

شعله صفحانی

اکنون کویت که بیار جان بد
باری خسته سیده زمین کی روان
کز من نیاید این بد که طلبت این
نگوید اشهد ان لا اله الا الله
ز اول تیر تا با خرد س
آخر ای کبیر خواره زن تا کی
پا در حرم ابل بیان از چه می نوی
بر دم بجای تره بخوان از چه می نوی
صفره پیش کوه هر کان از چه می نوی
اندک کنار کا پستان از چه می نوی
خالی از شوخی و جنگ و آشتی
چو بهایشش اچرا برد آشتی
یا ز بهر خانه مصرف دشتی
یا باید گشت یا رضا باید دشت
از خانه خویشتر چرا چو خبر است
اوقات شریف من که چون میکند
وان قبحه بر محنت شونی دارد
او با نفس منورده میگوید رخ
آخر نه زادی جدا کرد و دل
ای بیف احمق خنجر داری
ز نهار که غرق میشوی غیب کنی

اشمس سید محمد و از حکمت طبعی و الهی بره کامل داشته و بطریق تقدیرین نیک شناسا بوده است
رحلت نموده این چند بیتش از تذکره اشکه در این کتاب نقل افتاد

در مدح حضرت امیر المومنین مصدق طبر شمشیر

چو با نذر بر اسیر چار اندر دل جا
بگاه قدر و وقت کین کنی از تیغ زهر آ
باشدش پوسته همچون عاقلان
باشدش سینه دین مخزن جویا
چار چیز از چار چیزت چار خصلت
انگه طبل مستنک و بدو شکام
از ان ساعت که از نادر مردان
معدنی جان من تا پیش علی در

کر چه هر که چنینش از بر و کرد
گاه چون ای در چشمه ساز و کرد
صفا و دبدل به یاز در شاموا
بجز از طبیعت صفا و کوه از حلاوت
هم علم کرده و دیمت بر شمشیر
تیر کشا در دمان هر سواری کند

بود کئی الملس ساد و عدلی اسکن
بایشنی که موسی چهره را از خار و عگر
چیت آن پانچ مده طلمت سیمین
گاه از شک خناب روی او در جفا
عالی از اندج لیشس کند ز زور
گاه همچون بار باشد تیره خار و لوطن
سرور مردان علی که از شک جود
مهر از دایت ضیای از زینت خا
هم زده کرده و دیمت در شمشیر کین
رخ بسته میان هر سوئی خلم کنی

از صلب آن وطن این سگدم بر دور
کرداری که صباخ ناطق را از حیره صفا
در سر زهر سو پشیمان کرده از غایب
گاه از لعل ذاب انگشت او کبر و کجا
دیده باز از اشک گلگون غمخیزان
بچو بچو طبع نور شید جهان چو کجا
با بختت جاکر قبی بر سر افتاد
انگه در رسم کینه جوید با وقت کانا
عرصه میدان شود چون قند ز شام
سین قطران هوا از کردش نعلی خیار

هر طرف پوندها سبک برقی پشته سفر کو بر نگارای حبیبین بزر که بکسی خضاب و ریایانی حسین در صف کین در ای تیغ و بر روزی که عزالانرا بود جاد کن روزه شیسر عادت ربا و دل چو لاله پرخانی سحر کز طرف غار و بال نه شاهین زمین بود کشت داری صفتی با بیتین	هر طرف پانیده مردن بگو که پاره خبر خارا که داری بسیار بار که پا قوی نگار و ریایانی عدا سینه جوشنده میروید که کوشنده کا موار زانقدره در دکان کز راه ز داز قف شکوش نه طراغی کوشنده بیمار ف مو لای شش اشخو کوشنده	زیر آن آوده بقی که تم نازیم شماره و کرد در بر سر زدن خرمن مال آبادی ز دالماسکس بایمن صلح بکم استم نوزین تا که از دل لاله در گلشن کف جام ستر ساق شد بر ایوان کشت شمشیرین جهان عشرت سزای شکران کوشنده	خوشترم تیر کام در کار دور جلوه کرد در آبر کف کجا شعله بار مزرع آجال برقی زندیا تو کت تا ز پس خط لوله کجا جهان شکر تا کشاید نچه درستان مغرور خار دشت با درین چو نچه مخرج و کجا مروق کشت در جام ز جاده انهر مکر زرم خلد آیین داری جهان دور
--	--	---	---

شکر پیکدلی
اسم شریفش جنعلی بک و خلف الصدق حاجی لطفعلی بک از بوده در رقم سکونت فرموده از محل
شعری غزل سرای فصیح و بیغه معاصرین است و اکنون ساکن بهشت برین علی طبع خوشی داشته
سعادت صحبتش است او دیوانش زیارت نوبت ناچار بدین چند پیش این کتاب را زیوری میدهد
ای تیغ که در زیرت بیضه صفت
هم چند بیضای ترا که طوی است
بعضای مشون و تجار و دو جا
طوبی تو مشرد و با دم و دو خراست

همواره زخورشید نیاری کلف عاشقی اشش فوج بر کل سورت که تا خون غیرت هم دل از هم دل دا و دم سپوده من نچرخش زدن من در بان در ز شب در عجز زین کج کفتم که خورم خون بگر متو و غافل در بهاران که از جستن بر قم چه زیان سوخن رخ شین ای از قشع سبک عشک سته و بال پر کم کشا و در هم آنکه لاف میریزد نیست جز در فکر کفتم آه آتش بار من بود پس خاندانم بهم ز پریش محش ز درین صفت تم دل چو جای آن نخلان شربت کوش خبرت سحایم حاصل در بهاران زیر حلقهای لطف پیدای شکر کوشی	غیر از تو کی زاعی عادت حراست داند و در سر خادمتا ز غیر ستر است من عنزیا ته کز شش جبران قوون بکرم خست هر کجا شعله افروخته از خرمن تا جستم آخیزی در تو در زانی انچنان ای شاد خردی این بر کجا نمی شاری خیز زور ایام از پی لب شاست سبب زنده نمانم تا شخم نیفانم در راه ای سحران ز کان کل فرود شاست با ریختن	ایلام نپندم کجا ای سلا چون ده کادوس سالی چو در آتش خال کج لبش آلوده شد ز باد آس از مدد کاری اشکنا که من شوم تا عشق ناز دل من بپوشد فاد غرض حال تو که در بردگی مدوش بهم از زنا سوز کین جانان با که بر دم بجان ادم آخراست کفتم در بخت اگر چه نمانم شکست اگر خفت بار ز رویه بکم ز ابد این کوع وجودت خدایت	ناقت نددشت زین روی بر با با اینکه ز بهر بهان ات تو سیر است مادم از غیر سبک در کس غزل باز میخوامم که داند هر کسی عاقل مرا انچنان محرم که در روی بان است چشم بد دور که تیش بسند فاد این مان قطره حویت که در دم سکی بسود و برقی نجسه افاد یوسفی کس نشیند بهت نزدانی خدا کرده و دیگر آتشانه فر هم مرا در عاقبتی جانان آن ساکت شکر خویش باز بدان حلیه کوی کفتم که هر که دید کانشش که تاری از کفتم کاندان عالم بر بخت با جان او ستادم چون هان که کرد باشد دلیل بر آن کایه بزم باد کسان از قشینه
---	--	--	--

صفای صفائی
اسم شریفش طاهر و از معاصرین مجرور در سیاق و سویی بر و در کار شش بخش قدرتی کامل طاهر
بوده کاپی ظنی نیمی سروده از این چند بیت از خیالاتش که پسندیده و شاد و یاد دیده ام

نماز و کردی آن کار حسین ز کاروان نسیم در جسد گلشن بزار ناز بسوی تار بر دسب	والصفا ز پسین طره او بر تنای یکدیگر چو پارس خنده آن کشت زار است	مرا بعهده و کشته و عده و دور شامم آنندوی دل شکوفت خنجر کدشت پس کس که برید بوک و کس
--	--	--

در منظر آب زمانی چو کم شده در
دو دیده دشتم از بجز آن سبلی
نخندد سلسله آفتاب بر سبلی
کمان دشتم ای آشنای بیکانه
ماند نارون قد آن ترک ستمن
آن آفتاب داه پراز توده توده
گرست خطه لبر او سبزه علی

پس چو زمانی چو مرغ دیده پیر
کوی ستاره نشان کوی ستاره
گرفته دایره بر باهتاب از غنبر
که رفته رفته بی چکاکی بر روی سر
و آن توده توده شک بر خطه
در دست لغت کشتن او خن

طبع بریده از ترن چو چینه ستم
بنا که از بند استخوان طالع سعد
بگریه کشتش ای ستم کین دل
دینغ با همه فتنه زراکی در ستم
آن قلعه دشمن چه بنده تاج
آن سبزه طری که بر آینه شکل

غم فتنه ز حسرت چو مرغ دیده پیر
در آه زورم از شک ماه غیرت خود
بلا کشتش ای برای زود گذر
که دوستی بخرد دشمنی نیار دور
گر آفتاب داه بود بار نارون
وان بند دتاب و صبح چه دم مرده
وان نافض کن که بر بخت شده برهن

صبح کاشی

اشعار و مرثی خوب دارد بلا صخره در شعله عازم در آن جهان کردید از خیالات لاطایل جهان جهان رسید آنچه از خیالات
و می که کرده هستند
اسم سرش سلمان اصلش از پید کل من توابع کاشان بکه نیز رفته دما آفتاب و شهاب
معاصر و معاشرت پذیرفته طبع صافی داشته و همت بر تبسوع طرز ضحای قدما میگذاشته
این است

شبا هنگام چو بخت خیر لای
بنا که دست کشتن از جانب غار
علا کشتن ای کج خبر کشتن و جوشن
تور از رنگ چون برون روم آند
شود این متنس خاک معلق منفسل
غزال از خج که کوزن برین صنم
دی بجرگاه کاشاب و شش بود

تکشا از چشم انجم صند بر آن کس
بزودمان این میز که کون گاه را
طرح این برهستان ای بوستان
بخاشی غاج و کان تاج در اباج و تکر
شود این متنس خج معلق منفسل
حمام از چکل از توده در غلب غفا

بهر شب چشم من پر چون من
عیان آفتاب بخت از غنبر
شست چاک شدت فتنه تیر
بغور زنگری بگره بسوی مرکز ابر
برند از بیم عدلت تو از کوه در
در پیشش خمر شرابیه بیله بر شاز

یکی در صورت نیرن کی در هیات
چو از خلق مردم تبار ز نو گشته
در کشت و شک از شست در زشت خور
بخشم از بگری بکیم بسوی کین
خوزند از پاس اوت طوره از شست
دید ز نامه است احسرو روزی
زنگ هزار بار از دیده حسود

وله

نامه کجف قاصد می آدم از در
نامیکی لیک از دوجو جسم
زنگ بر جاشان سپهر که باشد
نیم شب از خواب کمر کشیدم کفتم
رو سوی کاشان هر کجا که بیستی
عرضه در زمین بدان و در برادر
نطق بهت این قسم بعد شود
غیر کشتن سرور در وجه حاصل
بج صبور می حسنه غم دوری
گرد از عهد جوانی از زال روزگار

زیب غذارش غبار کعبه مصوم
نامیکی لیک از دوجو جسم
رتبه عاصد دلیل پای عسود
باد سحر گاه را اگر آن علم آسود
خاک در می زبده نامسیده فرسود
کی ز شانه زرده مام جهان و در
در نه شمار افتد قبول معسود
آنکه بچشش ز جوی دیده رود در
شریت کافوری طبیعت مبرور

نامه نه بر می پر ز کواکب در خشان
واندود و تابنده هر دم که یک
کشت کلکاسم ز روی غم فلک
صبت کک اندای نیم سبجی
سجده بر آنجا اگر چه نیست نرود
بست شمار اگر این گان که تیز
غزوه بر جابو دهن بوداری
عمر که در بچ کبزد کنس دفع
صبر که فرم کند علاج غم خن

نامه نه در می پر از آتشی منضود
زاده به بخت سعید و طالع مسود
کشت چمنم ز بجه ز زمین
خیزند از فلک چوره توستود
سجده بیک مسجد برای دو سجود
دل خستج ز رخ فرقم آسود
کشت چمنم ز شایک با دل چشود
جان زبمان جدی بودند مسود
داد چو مسوم جان چه سود مرود
ساخت نو پرایه سپهر پیر پیرود
در پیشش مرا حیرت و بر شش خرا خرا
دیده عابد ز سپهره راه شکا

در صفت بهار و مدح حضرت امیرالمؤمنین علی السلام

باغ از گلها کی سرخ و ناز از اوق
بچشم دروخی بان کس و کل
بای کوبان نوبی طوطی در باغ
بیکره که ان از برشش بر مطیر
بر سیاهی باغ و لاله روشن باغ

دست جهان برود قمری در خیا
در قرک خزان از جنبش با بهار
عاشق و اس سرک نشا به غده

لاله اندر بوستان خار ز روی
این کی چون جسم فرعون در آفریق
روی بگر که طری از خیره برین

کس اندر بوستان خار ز روی
وان کی چون کج قارون فرعون کس
قامت سرور سوز و خنده پیرود

درد نوا این پهنک کبک سار شیا
تا کم طاروس سستی جلوه کرد از کرد
کیمی غنچه از شش و دهامی غن
بر خوش این بر عیان بر پوست قن
و تن ایدرین کلاف سبب از نوح
و دل در استام آفتاب از غلام
شده و یازوی نمی یکدستگاه سوس
نوح چون کشتش خیل و خضر انوشد لیل
از سکو و انیسو کشتش اگر بر شین
گر کند از حکم حکم صبح راسخ از غلام
نوبت تا خیل او کرد سپید شین
بر قنغ همان سایش نیکام سوس
حکم حکمت انفسی نفس مصطفی
کجا بخش کانی طبیعت مصلحت از لیل
از دستار او چون نوح لطف تو
روز بی از خردش در مسازان چون
نه بر سر بر زور سر بر زور مساز
از باغ اندر پیش تیغ پر دلائی لای
کردی شیران نیک تیغ آن غذا
کا و کردن پر سوزشش هم با کرا
نیک که ادم تو از بود لان پلین
بر تو خورشید شیر زور بر کس نند
و دشمن کدی از نه شبهای او کر
پشت یک از زور به شکم نزل
شون شب تا یک بخند که اک
یا هر منی بر سلهای که آگین
سرخ در عادت بر آورده که ناکاه
نغمه که گرفت یوسف در کف ناک
یا در حال تمن افاده شین دست
عش و شش با بره و دست کور
را از اهن جویا در چه پیشین
چون انفسر کاوس مکل به لالی
چون تیغ صلیح خورمان یوروس

نغمه زن مری عین بار بزر شیا
کشتی اند کلبه ام ز در طراوس سوس
طرز لطف در زشش ام جابجا کجا
با کردن از نوایر کف شین
سهم و شعری کاف در نوح
صبح انجم شام و مکر کردن
در زباز و وی سب در جوار
شد چه مدم خیل کشت با جوی
وز نوبت انیسو کشتش اگر بر جوی
در کند از جوی کاف راسخ از غلام
خوبت در پیش او باشد ز سباز
با در کرد و فرسایش کاه کا زرا
دست دست ای تیغ کرا
کاه پیشش بر دست سباز کرا
بر دستار او چون نوح لطف تو
دشت شمشیران شور خاست کجا
جوشش کجا ز نوح جوشش کجا
راغ اندیشش کجا در نوبت
کرده که در آن صفت تیر ز شیا
شیر کردن با کاه و شش بی ذرا
تیغ تا در ک سوز تو از کشتش لای
سایر روی نغمه جگر کس می از خوا

بان بر سر من کونته خلوت عین
از زبان ششش غم صبی عیان
کشته از ششش با ششش از شیا
سلفه الطاف زونی علی نالی
چرا و خورشید سالی است و خیر کجا
خشم او صبر بر قفس او از نظر
خنگ کرا با نخل از نوح کشتش
کشتی از کشتش آب روی ششش
ره نوبت این چنین خنگ کرا
کشتی صبح روی سپهرین سباز
ام شد صبر سبب از نوح سوس
بر رود از راه و ساز و سینه خور سید
سرخ و دست از راه کاه مدم کجا
لی تعب شد بد من لعل ناک
کجک کرد و صبح کس صبحه کرد و باز
تیغ کرد و از نوح سوس در غلام
کرده تیغ آگون ساخته غنچه
بار بر شیا کجا و چون کجا
بر موافق جوشش از نوح سوس
آنی از کسور و نالی سباز سوس
بر کرا بر تن و در نوح کجا
نشد لب او یک غنچه کجا جوی

دشت خوش کین نوح شیا
از کاه چشم بندس جواروت کجا
مازه با فرخنده جوشش سوزنا
از نوحش شد کمال قدرت حق کجا
لطف او سوزنای گلک از نوح کجا
عنوانه ک نذر لطف او سباز
بر کوه بشد نخل از نوح سوس
زانشش کل شانه از ششش لای
تن نید و غنچه ک از زمین نذر
کفر خاک کرا کرا چن آسمان کرا
نرم شده و در آهین دست نذر
کند و از کاه و ساز دست ای کجا
یک از نوح کجا یک از لعل با
لی طلب ز نوح من تو در آید
کوه کرد کشتش از نوح کرا
کوسک و از نوح سوس لای
لا کون صحر از نوح نیک کون
تیغ در نوح شیا و چون نیک کجا
بر فلک تیغ جو عکس از نوح کرا
بیر زنت و دلائی بر دست شیا
بر کرا بر سر سوس کجا
کرت او یک از نوح نوح کرا
چشم سبب طعنه سوس و جوی
دیو فلک از نوح کجا
چون سبب ای سوس کجا
نود شب از نوح سوس
کند و شک طری غیر تر
کرد دست سلطان کشتش نوح
کجا کرفت کف غیر تر
هر بار و نوح ششش نوح
کافور بر اندر و ششش نوح
چون ساغر شبید مرصع بدنه
افاد شاه از نوح کجا

وله ایضا

او نخته از کردن کسند بر
دو دست مبارک قدمی نغمه
کم کرده و کذا که دین سوس
کاید همه ره نغمه تر تا کرا
صیت فلش سبب نغمه کرا
زاورون بر این صیف پدا

کشم ناز که صدا آه شیا
در دست یکی امه جوشش
با سایه بویانه مادی نغمه
یا کرده ز نام من لای نغمه
صد بار نغمه ششش نغمه
نوک فلش شک کجا نغمه

در صبح امام مام علی بن موسی از رضا علیه السلام

بر پشت کرده باز ز نیک زالی چرخ
 کفم بعل که ز پیش این عروس با
 از آنگاه سرورین شمس درضا
 کرده آسمان که از زالی خلال
 که نفس قدسی تو میسودد عا
 روز و خاک ناید چون تن وی تیغ
 افتد ز نوک ریح روی سماک چاک
 آسوده ز رخاک نام بر نشن آوند
 سخنان خود و خصم بر تیغ و تیر تو
 شادانم که غم من از بندگی است
 روی من بخار دست تا بقصد تو
 در دستا چیش مرا گوشه بخش
 چون سحر در این بند رواق
 کردن فرخنده بود دیدند
 از ویم نکته سه ال افتاد
 که بینی جوهر من سر به
 کف رنگ آیدم که میانه
 ای تو نور مسانه افشا
 زای زانی سببه بل بول
 درین جام را گرفت کراز
 مه مکر و زکرا ز نور از
 بودیت خصم لی نصیب ازرق
 تا شد این نظم زانوی کور
 کرد در نظم آن مرا ماسور
 شاد طبع او بر کف کل
 تا کز بر هست بر طفل مسیح
 زاده طبع نیز تا سازد
 من بی بهره از چهره امنت
 کشتاری لیل از فرزند
 استعانت بدوح تو جستم
 شد ترا نازد و جو بگزیند
 دوستت از عیش شیرین کام
 بیت آن زخمی دارد در زبان کدو

پروان زده بر هر این حال چاکوس
 کاجنا کنند فخر خاک کجا کوس
 تا بنده چهران نه که از زالی عکوس
 ابدان یافتندی پیر از زوس
 هنگام کین که نالد چون عذای کوس
 نغز نعل جشش پشت سگ کوس
 یاد از شغاف در ستم دار ستم کوس
 چون شن سکب بود و منفرد کوس
 دست از زانو در اگر افتاد کوس
 بر دم زنگر بر آرم کی عروس

عشاری آنکه تند هر صباح روی
 مولای شستین که زمین جرم روی
 کی در داغ آدمی یافت عطسه روی
 اسخدرت بدر که در آرد آستان روی
 روی لاوردان همه را کون ز روی
 بر آن عقاب تیر زنده بر صد روی
 بنکانه قیامت و غوغای آستان روی
 سر در بر سر در صحن عیبت حکم روی
 دانا طبعی من در که اولاد آستان روی
 عمری بد که در آرزای خاک آستان روی

هم در منقبت حضرت سید الوصیین امیرالمؤمنین

دور از ابهام و خالی از غلظت
 دور در ایش زلفت حراق
 بر کاب شه نشه آفاق
 وی تو نور حسد اقی حراق
 ما در چار کانه راه طلاق
 کله می شیشه را کوفه خفاق
 شب کرم حبت از تو افاق
 که نبود تو قاسم از زفاق
 در حضور یکانه آفاق
 از ده رتبه نام نه از شفاق
 زاده فکر من بر خفاق
 تا شود سر و قد و سیمین افاق
 کاه زابل مقام و کاه عفاق
 بهره جزوق ز فکرهای افاق
 کند کس ز خیت افاق
 تا پاره ستم بدان اوراق
 دیگری بر تو باشد از من عاق
 دشمنت را ز خصم تلخ مذاق

کز تو سر به نواز و لاغوسوز
 چون قدار لاغوشن خم کوی
 علی عالی آنکه بی فصل است
 که ز ابداع کانیات بدست
 از حساب تو ای کتی فسوز
 مقامیت کز زار کنت
 که کلف روی آن گرفت حق
 پادشاهانم که عمری بود
 ترجمان بان و صی آذ
 کفتم او از کجا و من ز کجا
 آن بود رسک حوری خلنا
 نرم و نازک پرندای حیر
 باید از لفظ و کشتش کسوت
 که بود پاره جگر من ز زند
 مریا ستمش ز حکم کشید
 زاده طبع من که غیر از تو
 باد تا عیشش و خسته منیراید
 شاد آن بالغد و اولاصال

در لغت ما هم

شد جلوه گز جمله خاور و عروس
 بر روی که تا فخر شمس شوس
 بر سپنج بهفتین کفند سایه خاک
 از خاک در که تویی یافت کر عکس
 ایجا که است تر سادین بن مجوس
 چهره باران همه در زک مندوس
 ز کین نهالی نیزه مبار آور و روس
 خیزد ز جاکنی تو چو بر صد زین جلوس
 بنود بغیر قطع علاج شفا قلوبوس
 استاد کجده در فرزند فیلیوس
 کارم بود تا سف و اوروم بودوس
 که جادام پارس و بقدم سوس
 خمر و شوق رایت اشراف
 بکرپان ستارگان عاق
 باشد این معنیم بخاطر شاق
 بستلا سازیش برنج محاق
 جانشین نبی با ستفاق
 مذع خلقت ترا خلاق
 از حبت ناب تو ای عالم عاق
 بجز از حجاب حبت فواق
 در شوق یافت چشم این شراق
 به شای قیامه ام مشتاق
 آن منی صفوت خلیل خلاق
 پیش شری چه دم زندر شاق
 این بود نکت ز کج عفاق
 چرب و شیرین کلههای فاق
 شاید از معنی خوشش افاق
 هست پروردش منجلش شاق
 که خلاف آدمی ز رسم وفاق
 از گش نیست آردوی صد افاق
 از سپهر شعله زرق افاق
 این خمین بالمشق و الا شراق
 کاه و مسایش آبر کجا شراق

بر کرد سازد و نخواهد سازد
 کاری از عاشق بر مشوق آید و حدیث
 چون عاشق ز کوی مندرسی نبوت
 چون عطار در خارج میکند کبک شایع
 باز با زوی سیدون بود با هم
 شخته نزه و در کس که در سماک و ما
 خانه ز کشت و در چشم حساب ز کا
 شاید از شکم گلک کز آن کس
 یادم از در ده آواز یار س
 بر خلاف گذشته کشتی عذر
 بر غم غمزه های کوش چشم
 دو لب او ز باد و غباری
 قصد می کرده و ساغری و شید
 که کجا روز نیکند به شب
 جای دارم بجز قتی که بود
 ای که شاید ز شوق مقدم تو
 جلوه کرد در محل جهاد چی سپید
 تاج بر سر نه و خراج طلب
 مویانده و در چشمم که کند
 از موم تموز یا دود
 نوک خارم خلافت انداختم
 دایم همیشه دلم در زنگ
 بل خامه ام فراموش کرد
 سر کوی که بر دم جان بد صد پکنه
 اظهار محبت ز درت پای تربت
 میر قمیس تبر ز آهنت که در باغ
 کشتی کز دم که بتوا از شوق میری
 از یک نگاه کار ساختن بار من
 تو لطف خویشی زاری کن در غم
 و شب من آنکل طرب میخیزد
 دو دم ز تو دیده بد آموز نشان
 بی رفت بیوی بر که آن عزیزت حور
 ای تا در لطفت دل شاد و در آن

قلم و مدح محدود گفتار

پهون جانان بزرگ و طویلی شکر کن که بعدی متصل شد و در غمی متعزن طویلی صحرای پسند و قری شایع کن کلبه و باغ و زراعت و جلد مراد و زدن حرکت و آینه توتره را با بطن ز پند ز شرم دم کرم که چنان شد متن	بجز غم بهمان شناور گاه در جوش بست تا بستش تمام بست تا بست بست تا باشد بنان بلهان در تمام پخته های کوی برین رود چو کاه سپهر دست موی عصا و کنج فار و ز کلبه بر خضرای سبک نکات کرساز چو خط
---	--

در مدح سید احمد باقی اصفهانی و دم طلبانی مان گفته

دورخ او ز غازه کلفتاری تا بستی کشید بشیاری در کجا شب بر زمی آری چون فلک در بلند مقدر آری تن سیجا و بد به چار س یکن از جایه هسنر عاری تنغ بر کف نه و بچو بخواری جلوه خاش در شب تاری در دماغم نسیم آزاری چو شاه پادان کفاری	در یکی از روز لفظ او پیدا فرستی حستم و بد ک گفتم گفت کای کبری کرون کشید حضرت باقی آنکه خاک درش کوی بازی تو لاف زنده کینه و در چون میان فغانی می کندش ز بیم ک پلاک رفت تا آذر از جان ک در او در کلوم کرده کس ک کرب شوم در کوش من چو جود
--	---

وله ایضا

فغان کوی نی پای بدم بر دین و نایب چه باکم از نفس کنون ک زت باغ کن
--

غزلیات

از طعنه مرغان گرفتار بمریم قربان سوت کز دبو که بمریم دیدی کوی بیا بر من آمد کجا بر من میسرم و زاری من آگیش بست دلم و ابرو ز نالی عادت من بگری باغ حسن آن گلشنی که از کوی تو
--

من ربایا

بر که می تب بدست بچید با کوش صبح جلت اندوز نشا کشم که چرا علی کنی این و آود با من تحت پای مراد و کون	بکشتش از کوی من در جانی یا طعنه ز دم به تسمه روزی در بر دازجوی دیده ام آب نوش پیش در آن از تو شکایت کنم
---	--

بر کرد افتاد ز سوسا زوشن
 گاه از عشوق باشد عشق عاشق
 چون غزالان کاه شک نشان تصویر
 دست اصحاب کاه شصت ارباب بطن
 بست تا باشد بنان احقان و در وطن
 اشیا ن غمی که کرد در کف قرین
 بام کرد روز آکنه و چاه کفان رس
 بر عیسی کلبه ادریس کرد روز کن
 این جواب است یا به سپهر
 هر بایش بر ستی کای
 خنده کنج لب بچو آری
 دل که مرید بود و تنواری
 کای یار آن کزیده پسناری
 طرذ این مرا به طستاری
 مید پد رشک مشک تاتاری
 شتی از فضا کون بازاری
 عشوه کز چون تان غمخاری
 بر که اندک تپش شد طاری
 پند از بد بچشم غفاری
 خنده بگهای کساری
 بانک قمری و نغمه ساری
 از خوام سپهر زنگاری
 بذله کوی و نغمه کفاری
 بحسرت بایدم چون بیت خواب ناخواه
 بدیم که بر باست چه بود باستان
 یارب که دعا کرد چسپین ابریم
 کوش هم آمدی ناله صیادم بچو کرم
 تبست دم کلچین باغبان
 بیکسته بدفع است مویا تو
 سبکفت نه و وزیر اب میخیزد
 گاه و بزم امروز بدین روز نشاند
 کفالت شیری بر من کوشیده شود
 تا آنکه نایب منت بیاد و کوان

صبا کاشانی

نام نامیش محمد علی خان بوده سالها با استقلال و استحقاق در استان خاقان مغفور مبرور
 صاحبقران محمد شاه انارنده بجهت حکومت قم و کاشان و محاسبه ای کل و ملک الشعرائی نمود
 کتاب شهنشاه نامه وی بر قدرت طبعش ایلی است واضح و کتاب خداوند نامه بر حسن عقیده تشن برانی قاطع برت نامه و کلشن
 صبا نیز از سال است منظومه بلیده آنجناب است عمر سهولتی نموده و شعر بسیاری فرموده در فنون نظم شعری و قصیده
 سرائی طرز غنی خاص داشته و خانی همت بر رعایت معانی و الفاظ و مرعات صنایع و بدایع یکاشته است حق است سخن سرایان
 کس برت است و در محمل قدرت بر ایشان مصدق شده از غایت شهره آفتاب است و افکار و اشعار تیشش بر هر کتاب
 کلاش ضمیمه و مطبوع و زیبا و مستین است و اشعارش بیخ و بن و مصلح و زیکن کمال قدرت داشته و از نو تخم سخن
 درین روزگار او کاشته تجدید شود و قانون استادان قدیم را کرده و موزونان صد و زمان خود را پدید آورده دیوان
 تصاید آنجناب شجاده پانزده هزار بیت است یکی مستحسن و درین زبده و کزین تو کوئی از تک مانوی است و در سیه شتری
 که از الوان زکین دیده ناظر را جزه نماید در اجای طرز بلغا خاصه صنعت جمع متوازی بی نظیر است در ششده و فوات یافت
 و بخت شافه دیوان تصایدش حاضر است و از نگارش همه ششده و در اولی تمنا قدری از آن یوزمانه را نقل میشود

مغان آید خد و خد خد خد خد خد خد
 مرصع کرد بر چرخ زبرد کوه انجم
 ز فضا شمشیر شاه آید با طوق
 نشاند با خاقان خورشید و خورشید
 همه کافرو لی تشنه ز دولت زمین
 نازای تخت کهنه سال می کشند
 ز بار شاه دریا دل برین اختره عالی
 برای مثل و زرم وی ایله مره بارود
 بخت آسمان شش آسمان شش
 یکی چون شعله از آرزوی چون خد خد
 بر وزی کز سنان شتر سرد دیده
 کند ز خون میان چون زرد زرد
 بازوی یابی ضارب طین پردلی آس
 نهفت جره چو جوی آب کز برین
 در آن شب شب ساز نور زور کوب
 چشم جوی مجرود دیده پیکر برین
 و بادید چو جوی زورش خد خد
 اگر نه این بل فرخنده کوه طور آمد
 زیر آن تل آن صبر و صبر
 طراز سبزه این شک و خد خد
 هزار خلی عرقا دم برین اندر
 بر صبا ای آن قلمرسمان مانند

در توحید باری تعالی و تقدس

هزاران سر و در نظر از آن سرور	بجز غارت تقوی یا منت ایمان
همه نادان لی سرایه نوز کوشش	وجود است پند یا موجود است پند

در ستایش خاقان مغفور صاحبقران محمد علی شاه گوید

بست از جهان بخش آن است برین	فا از قوت خا حسر به از روی تو
یکی چون نغمه از غنچه چو نشت خد	پس از دای برینه بر موج و ناخ کینه
بر جوشش ششک در برین موج رنگ	ز کرد و کرد شیر و زدن شوی و سیل گن
صیال مرد در آسوان شاه پاره	بر این کجا در کون یونان بی سگر کون

وله ایضای ملح الخاقان

بشیر و خد سینه نه خد خد	بجای لاله سوری کز برین سون
یکی چشمه کوزگی چو در خد	نمود صورت کیون در کب کز کرد
که عرض او کجاست خویش زار و لاله	ز بیم خنجر بر دم آسمان کوب

وله ایضا

صفا صفا آن شرم کند سبنا	در آن چین ککاک سپاه از هر سو
بری سویه ولی یونخوی آهین	بگاه و خد کز آن شک ز کوه کزان
بجلو خسر آفاق آفتاب سا	اگر خشم درین بر عنصری کرد

گروند کجا و کلن خاد و کوه برین
 معلق کرد بر خاک مطبق کس سبنا
 ز فیضش بانوی آمد با غره غرا
 بی مال لاله سوری کبک و غیر سارا
 ولی از تک چنی نیست موجودی بخرد یا
 گوشت سکنه کز یک برائی سر آرا
 زمان بر خد و یان زمین خد خد
 می از تک و شکر زنی کل از خاد و ز خا
 سخا از طبع تو بسیار خد خد
 دریدی خصم را سینه کس خد خد
 بوا در کز کز او کز برین در خد
 ز نوک ناک بران زرم صادم ترا
 شوند انجم بی غارب چو کوه جلوه کرد
 زمان در طلب او گرفت خد خد
 میان سبیل و کس کس کس کس
 چاکه در دل زار و کان سود سود
 چو در چو شش ساری میان بر خد
 بر شب از چه بود جلوه کاه خد
 ز اولی ای خد خد خد
 پهنج بود کس پرده ز طلسم و دیا
 بوقت و خد کس کس کس کس
 با صل شمس سینه در زمان خد

فلک از شرم بصفت بکاه تمام رود
 از خوشی و قهر سکو تنه سنده آرد
 چو کران گل و خندان من دوده آدم
 چو کرشش ز غم و دیرز قارن بر قارن
 تن خوشش بهشت اندکی که سالک
 ساق بجز جان هیچ در میدان دروان
 بر چه زردگان که گاه و ایامی اول
 نصیبت تقدای باغ میسنو
 تو که درون صبر حرف این با همی
 بزنگار تو مستترن خط غلمان
 همی بدین چار جهان سوز
 خا و جو زرداش درون بسایه بو
 بر که نگر برق تیغهای هست
 ز غم که در آن در سپیده کوشش
 همی نیسی جز زردنگار تر شیند
 خرد و عشق آسان محفلش کوشش
 مشک که در وجود مرت زای سوسن
 تا که آرد که در کشش بر شس ساقان
 بنزلم که مباد از عادات خراب
 بر تنی زو با صد بزر در نج محیط
 و بسکه برده با بیان آن سپردن گما
 بر چه چیکست شیخ زورج استفا
 در آن جداول تنی شال آب من
 در انداز شد من ترین که نسیج
 که در نسیج تن ناتوا سنی جانم
 بنا که کشت گای چو مال کشته نزار
 ترا که بود ز غائب من صیبر غیب
 پدید مسندلین صید بود با نیش
 لب که بر نفس نهان صد طلوع در
 از آن پس که بمن بوی که موسی گمان
 شنش که چو فرخت بارگاه جلال
 کند و او طغان سین طلال و و داد
 زیم هر روز دم بخت سده تاب فریم

در ستان داری مملکت آرا

برای چو پیرایت مملکت پروین

ایضا در مدح خاقان حنبت اشیمان شعلی شاه گوید

خوی که روشن بجز اندر گل که آفتاب
 سر سکه که صحر سارده صحر آورده
 زدی حسرون گاه و ایامی بسا

غدا بهب داری که با در شیر روی تن
 چو در میز لطف او بینش شش کلین
 ز آب چو پیرایشش می خاک و سر خار

در صفت عمارت گوید

بگرف و شید لعل جورا
 همی سپین سلب پیل تو اما

ترا زاید ز ناز سدر و کارون
 لعل میگانت روح و بجان

وله ایضا

ز کله که در آن ز طرب ز شوش
 همی نیایی جز خوشگوار آب صفحا

بهر خراب که بوی ز غم در گان سبک
 تو که شش حکم از شش بر شست

ایضا در ستایش

جام سپین که درونش شربت آما

در جواهر در کوهت پیکر جان پور

در مدح خاقان عمر شش اشیمان انار آمد صحفه

ز دی ز دوسیرن قرابه ز دبا
 بگام سنن تنین بران هفت که آما
 جدا یاری از آن صحبت صحاب
 خبر رسا به چیب در کی ایجاب
 بوی که کشت گای سپهر سوزی اندتا
 چه شد که می نگاری خبر صهاره آما
 چو آب سپی از سرخ صندلست صبا
 سوال چو منی گوید از چه جواب
 گشتا و بند چو جاده زنگ را بعتا
 زیم کست ازین بگلوچام طلب
 کند مراب و محیط جهان محیط آما
 چو در کوزه بنار و چو شش شربزه آما

بعد از شش چون از دنا در جوی
 ز جوی آب شش چشم بایر شش
 کوی تابش تب چو صلیق در شش
 چو درید حال سدر ام زنج و چهار
 چو شش تیغ چون در گنج بایر
 بنفشه تر لطف منت چه رنج آورد
 شکار طایر تیر ز نسر طایر بود
 همی کبشت و پیاقت در شش در سل
 که از شامی شمشاد همان در کس
 جسم مرد سوز ز زخم مستم سوز
 چو کاه کبک گشتا فی زیزان آما
 ز خون نازده ماد که کوس بر جوی آما

بی میان ششاقان جلیل جوزا
 از لطفی و جوف آسمان گشت آرد
 چو خندان تیغ او کران من زاده جوا
 چو شش بال کستر نام آردش بر صفحا
 زمین زدم او از فک در دود و آهمن غا
 چو که از کینه شش سپهر و کام از دبا
 از زخم چنگ پیرایشش می خاک و سر خار
 زمینت پیروی میخ میسنا
 تو و حنبت چه در این میرد مولا
 ترا جز ذرات خشک دریا
 بچک ساقیات جام صبا
 نیاز تو از وجود شش تو ان یک صفحا
 بر طرف کذری زل ششهای
 بهر خراب که جوی ز کشتان تنی با
 شامی شش نیکو خضایتش هر سیا
 جیده سالی بهر سحر که در خواب است آما
 چون عطارد خالی روی قنات آما
 ستر چون کرفشان صبا
 بهر خراب غریقی که در تب آما
 چو بر کیا صغیر منق اعاط لباب
 شکسته بازوی عمال آما
 خشک دیده چو در کام از دبا آما
 نیاب جوی صبا بکام زهرند آما
 کوی دید شش جوی غریقی در کوه آما
 نشسته بر بالین بر کمال خراب
 چو شست آن چو درون صغیر آما
 که در از آنت بنفشه رحمت آما
 چه شد که می توانی ز خوشش آما
 همی کبشت و بکبک بر فشا ند کلاب
 چو اطلب کنی در خوشش آما
 ز آب روح چو شش تیغ جوی آما
 چو در حلی که درون کبک آما
 چو که با ده گلگون بکبک آما

بجود در شش
 در شش
 در شش

ز برق تیغ دل پر دلان کال کنی
بود بیده مردان سکر تو زرم
آن چو باریت که برینه خصم کجاست
که دشمن بگرگ از زمین و زمین
جی نیست بخت تواری اگر نکند است
قا مشر کاهه رویش کن سر و سینه
لا خور ز بود پیکر آن چون عشاق
چو نشان فغان شاه شهنشاه جان
دوش از او تو با سپهر خود کردم
انصافی که بصد خون بگر پروردم
کمان در یاد که این سده در اندوم
از روز که با جوی ملک است منت
عاجس آن که کمان تاج ربا
آن خسرو غازی که فی ملت تازی
بم زد کسی در کین با پیش کجاست
که کوش مرغ پیش بر بط و جکت
تیر خ زحل سگی در حوت در حشر
این چرخار و آن چرخار است
باز فرسند از چه کردار است
ماه از چه روح کافور است
بر در محکوم حکم برزد است
که تو غافل مانه آگاه است
غافل از کسی که از بدو نیک
چاره فصل چارار کارا
شاه محمود چو بر نام سپیوشن است
و اد فرمان که در کج کشاید
دقشی کار در چشمه قطران سق
سیر و خطل چون از بی شکوفه
چون برانش از تو در ز کجوش
ساخت بر نام میمون در پیش این کج
تا بگوید که از فرد و خورشید برین
ای جان بخت مرین پر خندان بود
اگر آناز فرد و دین من آید سخن

گفتند که در کردن کال کنی
فول مشر و چون آب است

بهر دست فغانی و پای کنی در
از خون خصم کی در فیم بر کجی

در صفت ریح و مدح خاقان مغفور گوید

ز نالیست که آیش باغ نظر است
که چه چون ده لاله زربان ده است
که سکنه دل دارد و حشید تو
گفت این قصه قصایان شهر است
که بسوزم دل از آن که چون کج

که در پیوسته خورد آب خرمید ل
افعی کج نوالست می در است
و مکان همه فلک قدر و کج است
کاتب از طرفی با رخ افروخته
یک نخل دهد دست کرم کس را

در مدح خسرو مغفور نایب الملوک عباس میرزا

نه در غم رخ تن و هایشان است
هم سنگ گوی برین با شیر است
در سفر خیار پیش خنده است
خوشید بخت راه حوت از کج

گاه از غف خاکش دم چون ناله کار است
یو مان بغیر اندر که کوفه حس است
در نیل کفش جبری از پیش است
بر پیکریش نام هم آور دنیا است

وله ایضا

بود از چه تابش بهر است
حکم بر دان این آن سپهر است
که تو پیش سپهر زریه است
آب از خون خون از شیر است
چاره متعاج چار بحسب است

این شتابان فلک که در زریه است
جه که کان بگرد این مردار
شرم کن شرم و زخای بر است
کرت در شدری سدری سنج
دانی از خواب چون می بیدار

در مدح نواب محمود میرزا و صفت عمارت
موسوم بکاخ همایون کشته

پشت پای رخ ماه فرسود شود
که چو فردوس برین باد تابش کج
گوشه سحر تو افسر خورشید بود
که زبالا و ن تن هر جانان بود
نخله دیش استاد پور استود

نیز فرمودی جنبش اختر کج
گاه و پگاه در آن بزم سوی تاب
زبان سپهر تا باد بگری از ناله
شهر چون شرف خاخرن کسب
من چو از نیر فر میرم و میران نند

دلاوران سبانه کاوران کج
که بهشت تبه کردون آن او چو جبا
خیزان بگریه بزم و فولا و ستر
که سرش بگریه شک شربت
که بران بر آورده از صلب جهر است
یک پیواره کسری سران جهر است
که قرارش کف خسرو قج ستر
اقاب آیت مدایت انجم شتر
کاین شهنشاه ستم خنده و پیکر است
بگدائی و کوی بگر با جهر است
که خاشاک بکاشک خج جهر است
فرزند چون بخت شهنشاه جات
عباس نه آن که جهان باج است
گاه از دم با پیش رخ چون آواز است
آزان بجهاد نذر که کوفه جانت
کالی کس تو درین بجهاد فشانست
بر که برش خون بانه پیش فشانست
آن چرخ شیر و این چرخ اقر است
بوم نسوده از چه قصه است
این رنگی زمین که در زیر است
انکه مردم در میان شیر است
کرت بهاف جای شیر است
پنج نوبت بشام و شب کج است
کافه خواب و اینش تعبیر است
کافی را بکاید بخود نق محمود
تا زردان کند آن کار کز و ایف محمود
آتش کار در از منت خطل امرو
قمر و قطران چون از جی خیره بود
زیج سخنان که شناسای فرزند فرود
با چه بار بار سغدی سپهانی رود
فلک خویش فرزند فلک خویش فرود
سخن خنده نامسا احکام بوخته بود
رشت زبانی سخن با سپس با بهود

پای تبارک بر چرخ خدای کشف
 کج بر خیم مقصد از زاندم از آن
 کتبه توحید که اول مدخل کرده اند
 خسر و عالی که کفر فطرتش با بد
 کس نظیر که بر شش در سخن خلقت
 شد مفصل شرح حیرت شت او بی
 سحر دانی هست مصرود عی بزجر طرش
 رایج از مچ نگار آمد سینه که رسا
 طایر بر شش کند با مرغ و باد در حد
 چون با یوان زلفش آن تنش مقهور
 خسر و آسمان زمین تو باد
 اختر تو سن سپهر شمس
 سینه خسر و آن زکش کش
 خواجها بام حسنین کیوان
 محو اثبات صنوف تیر
 شگال آتدای دهن روح پرور
 تر آسمان چاند می که نبودی
 سیه روز از زکشت چشم جانان
 یکی حوض مرمر در آن باغ و گمش
 بود آب صاف وی از پر تو کل
 چون حردا و علان کج شرملا عب
 همانا چو دخت سزای خسر
 ز هر قطره خیر جایی که باشد
 نخل چار چیز است از چار چیزش
 یکی باغ رضوان یکی ریخ ریسان
 ای صفت اسکندری ای آینه زده
 ای غا و آن مور فر زنده که باشد
 ای سعد آن کو سر حیرت شد که
 از خون حرد غازه که چهره کردون
 زمان ای دور تک خسر و خاتم
 امین سخطش غایب خسته و جلاب
 مکنی کلاه وی خورشید میرقع
 جنبش از خطش زلزله قسطنطین

کوشی و در کی از زم مرا کرده رود

شاخ شاخ هست ملی بر بند شاخ کوز

دستایش حضرت خاقان خلد اشیمان مغفور

این کتبه در دهان سخن گفت
 رهنسی باید بی فصل سخن کرده اند
 کتب آوره از خوش منسل کرده اند
 نام طرح ز بدل کونان غزل کرده اند
 آنچه با قراج و تیه و مقروء جعل کرده اند
 چون بیدان جان شکر عشق سخن کرده اند

آن زواید که از تحمیل او سپید
 از معانی بایش نکته آید بدید
 دست جودش که نماید همیشه از سخن
 با عطا چون طلال در قران ساز جوس
 در فرمودی بسم او منور کلام
 کج فاروز را حامل از بر کل انده اند

هم در مدح خاقان مغفور صاحبان فحشلی شاه

بندوی هستند وی که تویی
 از چنان تو و چسین تو باد

خار و فرمای شد و خیر فنا
 بی برمان قاطع منکر

وله ایضا

بیهوش از سبک زلف دلبر
 یکی آب روشن در آن حوض مهر
 چو با قوت کون می بیند عیان
 در آن حوضه مرغایان داده و ز
 دان نشان که بار باشد سر سر
 ز عکس شقایق چو با قوت احمر
 در آن نیک نگار گرت فیت باور

شام سپهر شمیم مورد
 بو معت بود آن چو جان قلم
 ز روحش همان کس غنا خوان
 بسی خسر زواره که هر زمان
 و یا چون کف کو بر شاخ خاقان
 کو کوی که حوران کجور کجایک
 ز صحنه لارا باغ فسح را

در صفت پنه و مدح خاقان مرحوم کویه

غار کز در بای و معدن کویه
 از کوه سپهر سر کس دیده ختر
 کرباس می و حوشن برین کار کویه
 از کوه مشرق واقعه مستند ختر
 ترکی ز سپاه وی بود ام بجهر

ای نایب تو نشان خدیو کویه
 رای ای ایضای قضای نیر و کویه
 جود و دل بخشنده شد موجود کویه
 آنجا که دعایش همه را یارب همین
 از شرم نه از زاد کویه سانه پرتو

وله ایضا

گر در دشت بر جان شش بختی شاخ مرو
 قدم از زده شمس گدگد مغمور
 از تقایات بی مثل مثل کرده اند
 اولین که هر که نامش مثل اول کرده اند
 مایه با هیت تکمیل کمال کرده اند
 محشر شرمی که نام آن متذکر کرده اند
 از چه نطق خلق از بروی تحول کرده اند
 درج کرده اند کوی از نوب اول کرده اند
 صنوبر روی برسم او متعل کرده اند
 روح فاران شکارن مثل مثل کرده اند
 دست قدرت در استین تو باد
 رام و بسته زیر زین تو باد
 ز کوش تیرد لکش تو باد
 شرم نخل مهر و کین تو باد
 تیغ تو آیت بسین تو باد
 پشت برینی تو با چرخ ختر
 رخ آسمان از کواکب مجد
 برای جان از نسبت مطهر
 با کی بود این چو نسیم و کویه
 چو در رقص کعبه و کوان کویه
 بر امان کرده آن پراکنده کویه
 فشانده در هر نفس کویه
 سر آرد و پیرون در آب پیکر
 ز آب مصفا خاک مطهر
 یکی آب حیوان یکی مشک از فر
 ای عالم جان رخ ز پیا می پیکر
 بر خاکد کوشن صیبا خسر و خا
 توقع مثل غضب ای مقدر
 حکم وی نیروی همت در بازوی ختر
 حمد و کرباک ملک نغمه منبر
 آنجا که شایش همه را یارب و پیکر
 از بیم نه این با کویه شمس
 کردوشی از کوشش صاحت و کای ختر

هر چه در جوف بود بجز خوش است
از پی بندگی و بجهان هر چه میان
کوه تنان بجز کوه که درون این
پوشش فرعون سیاه است و سپهر
حرفی آید و سرافشی چرخ آزادی
چون منشاه جهان در کمال آری
سهر که ایازانی جز در دم تیغ کد
سپاهی ز زابل کشیدی بکابل
چو دریای جوشنده تواج و بابل
بر سو که رخشان همه باره چون
همه شتره شیران با تیغ و زوین
سپاهی لرزه جو خیزت جاده
ز تواج اسون چه امواج دریا
برو تا بر زمین جانها پراکنین
پایان کالپش صحرای کابل
پسیده دم چو چرخ این تازیان
بخال نیک سرودم همی که پرتاب
همی بوی سپهری بازجوی از کردون
بمهرسانم از زایهای کنگر
که نهادم در سرد داده و هم
کمی برای که نام کمی بصلح رسول
بره شام زوناق و درون شدم بتاس
نخت صحنک آتد بروی خواندم
بند پایه انصالت آسمان پهای
بفرود سپیدی که انجمن چراغ بهشت
شعاع که پریشان کجایم با آورد
چو کاه شام در این انجمن شعله شمع
با انجمن شدم از آستان تعالی تو
همه سلاله صلح همه خلاصه صل
چو گلگ ابری مدنی شهاب پرتی
منت خدی که پیروزی مظفر
با غم و جان جنبش کش تعالی
را ند چو سوی سحر که بزم و آسمان

هر چه در ساحتم بود به پیشش لنگر
از در چاکری او میان هر چه کمر
بحر خورانه بخورده و کیوان سهر
نای مناک نای شکر مار همیر
مار یار و به سده پی تین چار آزادی
چون جانم از جوان شیردل کاندور

هر که بخشش پیشش هم با خون سین
اندازان بوقف بر گوشش تکلیف خان
پر دلازا چونک بخش سوزان پلی
از دم آید بخشش کمان همی دریا
گاه در جوشش صنی یعنی بگر سوز
ران نشاد بگره کرد آن آن که

در مدح نوب شاهزاده معظم محمد و میرزا
والی خراسان گشته است

همه زنده پیلان با جوع مغرور
کرد بی تانت چو تیشین و تندر
ز اجناد محمد چو صوای عشر
او انبار آزار و دلساپراند
سراخام کوشش سپه دار کتور

همه پیل بر باره دیو بسیکل
همه در پیشش چو ششده دیا
تبره ششده چو تندر به خیابان
همه زابلستان فروغ عطار
بجس هر می انده بندگی بردی

در وصف حسن خاقان شاهزاده دکان عظیم شان

همه ترانه ام از کجایی با آور
نظم کفتم که کف کف کف
کمی بنگر که نازم که را کین شکر
نه پای از سر که به سوز با بجز
که مان که کجا تا چه چایه خیر و چه
کلاه کوشه آفتاب آفتاب
ز شاهزاده حسن دیده زینت زیور
فروغ اختر شان نیز کجای شش
کشود رقع این بستان حسین
یکی بهشت و در آن مهد بهشت انجان
همه توجیه در همه لطیفه فر
چو تیغ بجزی در وی خشک جوار

کمی بکاخ رسم کاین کی گنج
کمی مباره سران ز مرز قطنین
غلامی که بر او پویه پوی رسید
ز آستان ملکه زده پیشکاری
چه کشت کشت که آفتاب و خورشید
دلت ز نور جهانگیر چون طلوع رخ
بکاخ اندر صد آفتاب نور شان
تو نیز باید در آن پس نشای شاه
همی منت ز طرف همه کافور
چو انجمن چو کی آسمان پر نجوم
را کاتبان کچران کچ روزگار سها
چو آن بگریه خند و جادون قند

در مدح خاقان مغفور و قوجات خراسان گشته است

هر که نغمه کوشش همی کردون سهر
اندازان آدی که بخشش شکر عشر
کرد نازا چو خم خام و لیران سهر
از در آفتاب کینان همه طلوع آفتاب
کام بر پیکر وین بدی جوشش در
دست یازد بجز بر قبضه آن سر آذر
پایه زانانی خبر در حرکت سهر
په نیروی دداره فرمان اور
چو کردون کرده خوشگوار و کین در
بر جا که بی شان همه که چون در
همه شیر بگره کا و پیکر
همه در با من چو سوزنده آذر
بجنبید شکر چو دریا ز صحر
همه کابلستان طلوع دو پیکر
ز اندیشه جان فرو بست بر در
بر بخش در سایه پایون سهر
نیغمه می ندید در زمانه خراسان
سرم پای سپهری از کوی اختر
کمی فراخ برم کاین منم کی سفر
کمی بیشتر کرایان بیاد کا بجز
که بین پذیره شواخی خواجه زوناق بر
غبنه سیرت و فرخنده رای نیک
چه کشت کشت که ای جهان فضل
دمت بغض و انجمن شمع نیم سحر
بهشت اندر صد آسمان پر اختر
شوی ز در دردی گفته سنج و خنجر
همی نشاند با کاف طبله سهر
چو انجمن چو کی آسمان پر نجوم
عناشان چو سبک خنجر کینت
چو این بنده که بر باد کان مادر
پیروز شاه غازی از آذر صفر
باطمح او بجا ماست بر شمر
کیر و چو راه نایم و همشید و اختر